شبی که باران میبارید

قادر مرادی

مجموعه ی داستان کوتاه

۱۳۶۹

درمجموعه ی حاضراین داستانهارا میخوانید

١ ـ کارد ، خون وقصاب
٢ ـ درنیمه راه یک عشق
٣ ـ اسبها
۴ ـ نویسنده و همسایه
۵ـ وقتی که موتر آمد
۶ ـ پسرک فروشنده
٧ ـ شبی که باران میبارید
٨ ـ چادر گلابیرنگ و گلهای اکاسی
٩ـ بوی خاکهای بارانخورده
١٠ ـ و مهتاب رنگ می باخت
١١ ـ سگ سپید

نام کتاب :شبی که باران می بارید
نویسنده :قادرمرادی
مهتمم:شکریه ندیم
سال چاپ: ۱۳۶۹
تیراژ : ۲۰۰۰
نمبر مسلسل: انجمن نویسنده گان افغانستان ۲۰۵
محل چاپ: مطبعه دولتی . کابل
شماره ی ثبت ریاست نشرات وزارت اطلاعات و کلتور ۴۱۰

کارد ، خون و قصاب

از خواب بیدار میشوم . احساس میکنم که خواب سنگین و دوامداری را گذشتانده ام . احساس میکنم که بسیار خوابیده ام، سالها و سالها خوابیده ام . احساس میکنم که بالاخره از این خواب سنگین بیدار شده ام .از این بیدار شدن غمی در دلم راه مییابد . به نظرم میآید که پس از خواب دوامدار ، بیداری تلخ و زهر آلودی به انتظارم نشسته است

سرم درد میکند و خسته و سنگین استم . علیل ناتوان استم . دلم میخواهد بازهم بخوابم . چشمهایم را نمیگشایم . دلم نمیخواهد بیدار شوم ، از بیدار شدن میترسم . اما همین که چشمهایم نیمه باز میشوند ، متوجه میشوم که فضای ماحولم دگر گونه است . هوایی که نفس میکشم ، دگر گونه است . وارخطا میشوم و با عجله چشمهایم را میگشایم .میبینم که فضا سرخرنگ شده است . با سراسیمه گی از بستر بر میخیزم . وحشتزده به اطرافم نگاه میکنم . در اتاق عجیب و ناشناخته یی قرار دارم . اشیا و فضای اتاق همه سرخرنگ اند . متوجه میشوم که لباسهای قبلییم به تنم نیستند . لباسهایم عوض شده اند. ازدیدن لباسهایم تکان میخورم . لباسهای قصابی را به تنم پوشانده اند .لباسهایی که سیاهرنگ و خون آلود استند.میبینم که به کمر م ، کمر بند چرمینی را بسته اند و به آن چند کارد خرد وکلان، از همان کاردهای

قصابی را آویخته اند. لباسها و پوش چرمین کارد لکه های خشکیده ی خون دارند. از لباسهایم بوی خون میآید . وحشتزده به اطرافم میبینم و از خودم میپرسم :
ـ آه خدایا ، من در کجااستم ، من کی استم ؟

پاسخی برای خودم ندارم . گذشته هایم به یادم نمیآیند . اما اتاق کم کم به نظرم آشنا میآید . چیزهایی به یادم میآیند. اتاق به همان اتاق قبلییم شباهت دارد. هما ن دو پنجره ، همان آیینه ی کوچک روی دیوار ، به هما ن جایهای قبلی شان قرار دارند ودیگر همه اشیای اتاق وفضای آن عوض شده اند. تمام بدنم درد دارد. گیج میشوم . دوسه بار با ترس و وحشت چشمهایم را میمالم . فکر میکنم که کابوس وحشتناکی مرا فرا گرفته است و شاید هم بیمار شده ام . اما نی ، همه چیز و همه جارا همان طور میبینم که میبینم . تپش قلبم فزونتر میشود. تنفس کردن برایم دشوار تر میشود . لرزش تکان دهنده یی تمام وجودم را میلرزاند. دندانهایم ترق ترق کنان به هم میخورند . بدنم سرد سرد میشود. نمیتوانم باور کنم ، آن چه که میبینم واقعیت داشته باشد . سراسیمه میشوم ، گذشته هایم به یادم میآیند . . حواسم کاملا پراگنده است . حتی برای لحظه یی هم نمیتوانم افکارم را منسجم سازم . پیوسته از خودم میپرسم که من کجا استم . من درکجا استم ؟ من کی بودم ، من در کجا بودم ؟ این لباسهای قصابی به تنم ازکجا آمده اند ؟هر چند فکر میکنم اما به یاد نمیآورم که من زمانی قصاب بوده باشم . کسی هر لحظه برایم میگوید که من قصاب بوده ام . من کس دیگری بوده ام . شغل و پیشه ی دیگری داشته ام . اما حالا چه شده ام؟ نمیدانم ... مثل این که من خواب بوده ام و همه چیز را عوض کرده اند ، مرا ، لباسهایم را ، اتاقم را . به هر سو میبینم ، همه چیز به نظرم غیر عادی و و حشتناک میآید . ازهمه چیز میترسم ، از لباسهایم میترسم . از کاردها ، از لکه های خشکیده ی خون ،از فضای سر خرنگ ، از نور سرخرنگ ، از همه چیز میترسم . میلرزم ، به شدت میلرزم و دندانهایم تر ق ترق کنان به هم میخورند . میبینم که دستهایم هم خون آلود استند .به دستهایم میبینم . به نظرم میآید که دستهای خودم نیستند . طوری به نظرم میرسدکه دستهایم را هم عوض کرده اند .من چنین دستهایی را که از من باشند ، به خاطر نمیآورم .

لحظه به لحظه حالم به هم میخورد . فکر میکنم دیوانه میشوم . تشنج، اضطراب، وحشت و ترس دیوانه ام میسازند . همه چیز مبهم و خوفناک است . به نظرم میآیدکه در این دنیای پر از ابهام و هولناک خفه میشوم .نمیتوانم باور کنم که تمام اشیای اتاق لکه های خون داشته باشند. فر شها ، پنجره ها و پرده ها همه آلوده به خون استند. سرم میچرخد . اشیای سرخرنگ اتاق مقابل چشمهایم میچرخند و من نمیدانم چه کنم ، نمیدانم . از خودم میپرسم که چه واقع شده است . از گذشته ها چیزهای زیادی به یادم نمیآیند . به ذهنم فشار میآورم تا گپهایی ا زگذشته هارا به یاد بیاورم .نزدیک پنجره میروم . بیرو ن هم سرخرنگ است . بادیدن کوچه ، چیزهایی به یادم میآیند . کوچه را میشناسم . کوچه ی خودمان است . نانوایی ، حمام ، دکان قصابی ، دکانها ی بقالی و آن هم خانه ها ، خانه های فرسوده. اما خانه ها ، زمین ،

آسمان همه و همه سرخرنگ شده اند . ابرها مثل پارچه های جگر به نظرم میرسند. آسمان نارنجی رنگ شده است . زمین سرخ تیره ... همه جا خون آلود و سوگوار به نظر میآید ، همه جا خون ، خون... به جویچه آب حمام که از پهلوی اتاقم میگذرد ، میبینم . در جویچه ، خون تیره رنگی جریان دارد .احساس میکنم که فاجعه بزرگی رخ داده است که من از آن اطلاعی ندارم ، فاجعه ی بسیار وحشتناک ... میترسم ، میترسم و نمیدانم چه کنم . بازهم میکوشم چیزهایی را به یاد بیاورم . اما نمیتوانم . خودم را عاجز مییابم. احساس ناتوانی میکنم . از این عجزو ناتوانی و نافهمی دلم فشرده میشود . دلم میخواهد منفجر شود .دلم میخواهد فریاد بکشم ، با تمام توانم چیغ بکشم و بگویم :

- ای آدمها ، کمکم کنید ، مرا چه شده ؟ دنیارا چه شده ؟ خدایا !

نا گهان کسی به یادم میآید . ها ، ها ، کسی به یادم میآید . یادم میآید که من تنها نبوده ام . کسی با من بود که زنده گی میکرد . یادم میآید ، یادم میآید . خاله یادم میآید . همان پیرزنی که شاید بیش از هفتاد سال عمر دارد . او با من زنده گی میکرد و من تا کنون اورا هم از یاد برده بودم . بلافاصله به فکر م آمدکه باید از او کمک بخواهم . باید مرا از این همه درد و شکنجه نجات دهد . باید به من بگوید که چه فاجعه یی رخ داده است . امیدی دردلم راه مییابد . عرقهایم را پاک میکنم . عرقهایم مثل خون استند ، دندانهایم به شدت به هم میخورند ، میلرزم ، دوسه بار صدا میزنم :

- خاله ، خاله ...!

منتظر میمانم . صدایی نمیشنوم . واهیمه وترس مرا بیشتر درچنگال خویش میفشارند . صدایی نمیشنوم . ترسناکی فضای ما حولم ، اشیای سرخرنگ و نور سرخ و خونین بیشتر جان میگیرند . لباسهایم ، دستهایم و خودم بیشتر به نظرم وحشتناک و مبهم میآیند . به طرف در میروم . در نیمه راه اتاق با پنجره ی دوم مواجه میشوم . بر میگردم به سوی پنجره ، پنجره را میشناسم . چیزهایی به خاطرم میآیند و بلافاصله از ذهنم فرار میکنند . از پنجره به آن سو میبینم . آن طرف حویلی خالی و خلوت است . حویلی را هم میشناسم . ها ، یادم میآید . مادرش ، خود ش ، گاو شیری شان یادم میآیند . همسایه ی مهربان من رابعه یادم میآید . هر صبح از خواب بیدار میشدم ، ابتدا از این پنجره به آن سو میدیدم ، به حویلی همسایه ، مادر رابعه شیر میدوشید . رابعه مثل هر روز پوست خشک و پراز کاه گوساله ی مرده را نزد گاو میآورد . گاو شیری با اشتیاق و محبت مادرانه پوست پر از کاه گوساله ی مرده را میلیسید و شیر میداد و رابعه با اضطراب و سراسیمه گی مثل همیشه دزدانه سوی پنجره ی اتاق من نگاه میکرد .ها ، به یاد دارم چشمهای جادویی و سحر آمیز رابعه را به یاد دارم . سا لها گاو شیری شان پوست پر از کاه بچه اش را میلیسید و رابعه مضطرب و سراسیمه خاموشانه به سوی پنجره ی من میدید . حالت نگاه هایش یادم میآید . وقتی اورا میدیدم ، طور دیگری میشدم . میلرزیدم و دلم میخواست چشمهای رابعه همیشه به

سویم بتابند . در چنان لحظه ها احساس دلپذیری برایم دست میداد و فکر میکردم که من تنها به خاطر نگاه های رابعه زنده استم و بس .

اما حالا حویلی خلوت و خالیست . همه جا را نور سرخرنگی فرا گرفته است .ها ، پس آنها کجا رفته اند ؟ چرا دنیا به این وضع در آمده است ؟ باردیگر وارخطا میشوم . به طرف در میروم . به دهلیز که مثل همیشه تاریک است ، نگاه میکنم . به یادم میآید که این دهلیز در گذشته هم همین طورتاریک بود . خاله را صدا میزنم :

- خاله ، خاله !

لحظه یی منتظر میمانم . دهلیز تاریک است . از خاله خبری نمیشود . اورا چه شده و کجا رفته است ؟ نمیدانم . شاید مرده باشد و شاید هم ... او را میشناسم . خصوصیاتش به یادم میآیند . او نمیمیرد . او مرگ ندارد . میدانستم که بسیار سخت جان است . خودش مثل مرگ است ، خودش . لاغرین ، استخوانی خمیده قد ، دهانش دندان نداشت و پوست رویش چملک و پرچین بود.

از خاله خبری نمیشود. از دهلیز تاریک میترسم . دوباره بر میگردم . تنها امیدواریم به سوی خاله است . اگر او نیاید و کمکم نکند ، دیوانه میشوم .

یادم میآید که من اورا آورده بودم تا بامن زنده گی کند . چندین سال بود که با من زنده گی میکرد ، در گذشته ها .ها ،ها ، یادم میآید ، در گذشته ها همه یی مردم کوچه اورا دیوانه میگرفتند . زمانی که با من هم زنده گی میکرد ، مثل گذشته ها خودش را مانند دختران جوان آرایش میداد . سرخی و سپیده را به گونه ها و پوست چملک شده ی رویش میمالید ، به چشمهایش سرمه میزد . در گذشته هاهر بار که اورا در کوچه و بازار میدیدم ، حالت رقت انگیزی به من دست میداد . با دیدن خاله از خودم بدم میآمد . احساس میکردم که زنده گی بر سرم سنگینی میکند . احساس حقارت میکردم ، به نظرم میآمد که این پیرزن با زنده گیش مرا اهانت میکند . رنج و عذابم میدهد و شکنجه ام میکند . عادت داشت همیشه بخندد . در گذشته ها هم میخندید . خودش را مثل دختران جوان آرایش میکرد . به هر دکان و خانه سر میزد . بادایره گکی که همیشه با او بود ، آواز میخواند . مردم برایش پول و نان میدادند . بچه ها مسخره کنان سویش سنگ میزدند و من هر بار که اورا میدیدم ، ازخودم ، از زنده گیم بدم میآمد. آرامش از من فرار میکرد . به خیالم میشدکه این پیرزن مرا و زنده گیم را تمسخر میکند . به نظرم میآمد که این زن پیر به خاطر شکنجه و عذاب من به چنین کارهای جنون آمیز دست میزند . به خیالم میآمدکه گویا من اورا دیوانه ساخته ام ، من ، من ، من اورا به چنین بدبختی مبتلا ساخته ام . من اورا با خودم آوردم تا از رنج وعذابش که لحظه یی هم مرا رها نمیکرد ، نجات یابم . من اورا آوردم تا دیگر مردم اورا تمسخر و اهانت نکنند. من اورا آوردم تا با من زنده گی کند و تا دیگر اهانت وتمسخر نشوم و احسا س حقارت نکنم . اما این پیرزن امروز که در حالت ناگواری قرار دارم ، به دادم نمیرسید . فریادم

را نمیشنید . میخواستم از اوبپرسم که چرا دنیا چنین سرخرنگ و خون آلود شده است . میخواستم بپرسم که این لباسهای خون آلود قصابی را چه کسی به تنم کرده است . میخواستم بپرسم که چه فاجعه یی به وقوع پیوسته است . میخواستم کمکم کند و از این رنج عذاب و از این دنیای نافهمی نجاتم دهد. بازهم صدا میزنم :

- خاله، خاله ،خاله !

صدای خنده هایی در دهلیز تاریک بلند میشود . خنده هارا میشناسم . صدای خودش است ، صدای خاله . از صدای خنده هایش میلرزم و تکان میخورم . خاله از میان دهلیز تاریک صدا میکند :

- بیا ، بیا ، به این اتاق . رابعه منتظر توست .

از گپهایش چیزی نمیفهمم . به دهلیز تاریک مینگرم . صدای خنده هایش رعب و ترس عجیبی را بر اندامم پدید میآورد . بیشتر حیرتزده میشوم . فکر میکنم که گوشهایم درست نمیشنوند . به نظم میآید که گوشهایم را هم عوض کرده اند . رابعه ؟رابعه ؟ رابعه در کجا منتظر من است ؟ در اتاق دیگر ؟ یعنی چه ؟ گپهایی میشنوم که باورکردنش برایم کاملن ناممکن مینماید. بازهم از میان صدای خنده ها ی خاله میشنوم :

- بیا ، رابعه منتظر توست ، امروز به مراد دلت میرسی .

سراسیمه میشوم . گپهایش مرا دیوانه میسازند . به مراد دلم میرسم یعنی چه ؟ از خودم میپرسم که خواب استم و یا بیدار . اما اگر بیدار باشم ، چه بیداری خوفناک ، تلخ و زهر آلود . سوی دهلیز تاریک میشتابم .بازهم فریاد میکشم :

- خاله !

کسی در تاریکی دستم را میگیرد .دست را میشناسم . دست ، مثل دست یک اسکلیت است . استخوانی و لاغر . دست خاله است . میخندد و دستم را میکشد . ناگزیر میشوم با او بروم . در دیگری به رویم باز میشود . خاله مرا به درون اتاق دیگر میراند وخودش میخندد . به اتاق داخل میشوم .خاله میخندد :

- دیوانه ، چرا لباسها ی پاکت را نپوشیدی ؟

بر میگردم ، در نور ضعیف سرخرنگ خاله را میبینم . او همچنان میخندد :

- به مراد دلت میرسی ، قصاب ، به مراد دلت ...

حیرتزده فریادمیکشم :

- خاله ، دیوانه شدی ، من قصاب نیستم !

خاله میخندد ، قهقهه میخندد و من میپرسم :

- خاله، بگو چه گپ شده ، چرا همه جا سرخرنگ است ، چرا ؟ من کجا استم ، مرا به کجا آورده اند؟

خاله میخندد و همان گپهای قبلییش را تکرار میکند . مرابه زور به داخل اتاق میراند و دررا می بندد . صدایش را میشنوم :

- رابعه ، رابعه ر ا آورده ایم ، دیوانه !

و میخندد . به اتاق مینگرم . این جاهم برایم نا آشناست . همه چیز آن سرخرنگ است . فضای اتاق را عطر تیز سنجد پر کرده است . نا گهان میبینم که در گوشه ی اتاق دختری نشسته است . روی فرشهای مخملین سر خرنگ ، با دیدن او تکان میخورم . میلرزم . اورا نمیشناسم . این کدام رابعه است ؟ دختر همسایه ؟ نی ، به او شباهت ندارد. کس دیگری است . رابعه ی دیگری است . مثل همان رابعه چهارده و پانزده ساله به نظر میرسد . سرش را بالا نمیکند. مثل این که از آمدن من خبر نشده باشد . حرکتی نمیکند . آرام و شرمگین نشسته است . لباسهای سرخرنگ به تنش کرده اند . سوی من نمیبیند. حرکت نمیکند . مثل مجسمه نشسته است . چوریهایش هم سرخرنگ استند . نمیشناسمش . من او را هرگز ندیده ام . به دستهای گوشت آلودش نگاه میکنم . میلرزم . حالت عجیبی برای من دست میدهد. گوشت ، گوشت ، کاردهای قصابی که به کمرم استند ، به یادم میآیند . هوس بریدن و قطع کردن گوشتها در وجودم میجوشد. در دلم چیزی میخواهد که دستهای پر گوشت دختر ک را با کارد ببرم ، قطع قطع کنم . دلم میشود بروم و هر چه زودتر عطش آتشینی را که در وجودم شعله ور شده است ، فرونشانم . کسی سراسیمه در درونم فریاد میکشد :

- کارد ، گوشت و خون !

به نظرم فواره های خون نمایان میشوند. فواره ها ی بیشمار خون ، خون . ناگهان چیزهایی یادم میآیند . صحنه هایی مقابل چشمهایم مجسم میشوند . نمیتوانم تحمل کنم . نمیتوانم باور کنم . یادم میآید وقتی که با کارد میبریدم ، خون فواره میزد . به نظرم میآید که من درگذشته قصاب بود ه ام ، یک قصاب ، همیشه سربریده ام ، رگها و شریانهای بسیاری را بریده ام . به خیالم میآید ، به یادم میآیدکه من یک عمر کشته ام ، یک عمر سربریده ام ، قصاب بوده ام و یک عمر قصابی کرده ام و خون ریخته ام . چه مصیبت هولناک و چه فاجعه ی بزرگ . به دخترک نگاه میکنم . ناگهان میبینم که به عوض دخترک ، زن دیگری نشسته است . چهره ی زن به نظر آشنا میآید . من اورا بارها دیده ام . ها ، بارها ، بارها . یادم میآیدکه من اورا میشناسم . همان زنیست که بسی از شبهای عمرم را با او گذشتانده ام . هما ن زنیست که همیشه با مردهای گوناگون همبستر میشد و پول میگرفت . دیوانه میشوم ، همه چیز وحشتناک است . همه چیز زهر ناک ، مرموز و کشنده است . تلخ است . تمام وجودم را این تلخی و وحشت تسخیر میکند . لحظه یی بعد میبینم ، عوض او ، زن دیگری ظاهر میشود . زن دیگری با چهره و قیافه ی دیگری ، اورا هم میشناسم . عوض شدن زنها ادامه میابد . سه ، چهار ، پنج ، پانزده ، بیست ... و من همه ی آنهارا میشناسم . با همه همبستر شده ام . به همه ی شان پول داده ام . میرفتم ، میکشتم ،

شاهر گهارا میبریدم ، فواره های خون جاری میشدند . گردنهارا باکارد میبریدم . پول میيافتم و به این زنها میدادم و با آنان ساعتی همبستر میشدم .

سرم میچرخد . چشمهایم تاریک میشوند. لرزش اندامم شدت بیشتر مییابد . درد سرم بیشتر میشود. چشمهایم را میبندم ، میخواهم گریه کنم ، میخواهم فریاد بکشم ، آه ، خدایا ، چه میبینم ، همه جا قصاب؛ قصابهارا میبینم که با خونسردی میکشند . گردن میزنند. خون میریزند و میروند با آن زنها همبستر میشوند. آه ، چقدر قصاب ، چقدر زن ، چقدر خون ، به هم دیگر میچسپند ، در میان خون میلولند . خونهای بیشتری جاری میشوند . همه جاراخون فرا میگیرد . همه جا با خون سرخرگ میشود . دنیا را سرخ میبینم . چه رنگ و حشتناکی ، پشتم میلرزد . وحشتزده چشمهایم را میگشایم . میبینم همان دخترک به همان جای قبلییش نشسته است ، آرام و خاموش ، به یاد رابعه دختر همسایه میافتم . به اوشباهت ندارد . به رابعه ، دختر همسایه ی ما شباهت ندارد . او کس دیگری است . ناگهان جرقه یی در ذهنم میدرخشد . تکانم میدهد ، جرقه ی و حشتناک ، اندیشه ی وحشتناکی در ذهنم شعله ور میشود . احساس میکنم که صدها ، هزاران کارد به بدنم فرو رفته اند . بی اختیار فریاد میکشم :

- بگویید ، این دختر ، دختر کیست ؟

خاله از عقب در صدا ی میزند :

- تو دیوانه شده ای ، او زن توست ، زن تو .

کسی آهسته ازمن میپرسد :

- آیا رابعه دختر یکی از همانهایی نیست که تو با آنها همبستر میشدی ؟

باتمام توانم چیغ میکشم :

- نی، نی !

از اتاق بیرون میدوم . ازدهلیز تاریک میگذرم و به اتاق قبلی میروم . خودم را مثل دیوانه ها به در ودیوار میکوبم . خاله میآید ، میخندد . میترسد و میخندد و من گریه کنان فریاد میزنم :

- نی ، خاله نی .

میافتم و سخت به زمین میخورم . احساس میکنم که از حال میروم . زار زار میگریم . مثل کودکان میگریم و ازخاله میپرسم :

- بگو خاله ، مادرش کجاست ، مادرش کیست ؟

خاله میخندد . جواب نمیدهد . خنده هایش مثل کاردهای بران به جانم زخم میزنند . چشمهایم را میبندم . آرامش اندکی برایم دست میدهدمثل این است که بیهوش میشوم . خاله دست استخوانیش را به پیشانیم میگذارد و مرا نوازش میکند . ا زنوازش کردنش خوشم میآید . احساس آرامش میکنم . اما این

آرامش دیر نمیپاید . زود تمام میشود . گپهای عجیب و غریب خاله مثل صدها ، هزارها کارد بدنم را زخم زخم میسازند . نمیتوانم باور کنم . به نظرم میآید که خاله دیوانه شده است و هذیان میگوید . میخندم و در واقع از گپهای خاله میترسم . من ، یعنی همین من ، عاشق رابعه بوده ام. عشق همین دختری که حالا اورا به خانه ی من آورده اند و اورا به من نکاح کرده اند . وقتی که شش ساله بود و درهمین کوچه ، درخانواده یی مزدوری میکرد . من عاشقش شده ام . سالها منتظر مانده ام تا بزرگ شود. چه گپهای وحشتناکی ، من به یاد ندارم . حالا که عمرم ا ز پنجاه سال هم بالارفته است ، به مراد دلم میرسم . یعنی این خاله ی مفلوک ، این پیرزن شوم ، از قدیمها با من بوده است . ا ز همان وقتی که کودک بوده ام ، با من بوده است . چه پیره زن منحوس ، مثل مرگ ، او هر گز مرا رها نمیکرده است . همه جا با من می بوده است . من ، من رابعه را همیشه در کوچه و بازار میدیده ام ، یعنی چه ؟ چه گپهای هولناکی ، فاچعه ی بزر گ دیگر ، نمیدانم چرا ، یعنی چه ؟ من این کارهارا کی کرده ام . یادم نیست . یعنی من به نظر خاله ، همه گذشته هایم را از یاد برده ام . من از این گپها اصلا خبر ندارم . فریاد میزنم :

- خاله ، بس است ، بس است !

بار دیگر ازجا برمیخیزم . به خاله میبینم . به نظرم میآیدکه خاله یک زن عادی نیست . به نظرم میآید که خاله زن جادوگری است که زنده گیم را در سحر و جادوی هولناک افگنده است . دیگر نمیتوانم تحمل کنم . همه چیز اتاق را به سرو رویش میکوبم ، مثل دیوانه ها . خاله میخندد . قهقهه کنان میخندد و چهره اش به نظرم کاملن به یک زن پیر افسونگر و مرموز افسانوی میماند . هوس کشتن در وجودم شعله ور میشود . دلم میخواهد خاله را با کارد بکشم . رگهای برآمده ی گردن لاغرینش را با تیغ ببرم و خون را تماشا کنم که چگونه فواره میزند . هوس کشتن در وجودم شعله ور میشود . خنده های خاله دیوانه ام میکند ، چیغ میزنم و صندوقچه ی فلزی کهنه یی را برمیدارم و سوی خاله پرتاب میکنم :

- خاله میکشمت ، میکشمت !

ا ز درون صندوقچه پولها بیرون میریزند . روی اتاق پراگنده میشوند . پولها ، پولهای کاغذی هم نقش لکه ها ی خون دارند . لکه های خشکیده ی خون ، پولها بسیار استند . یک صندوقچه پول کهنه و خون آلود ، مثل لباسهای تنم ، مثل لباسهای قصاب . با تعجب میپرسم :

- این پولها از کیست ؟

خاله میخند د ، بازهم میخندد . خنده هایش ترس و رعب مر گ و مردن را به سرورویم میپاشد . دهانش مثل گور فرورفته یی باز میشود و پوست پر چین رویش بیشتر چملک میشود . میخندد و بازهم در مورد من وگذشته هایم قصه میکند . یعنی چه ؟ چه میشنوم ؟ از همه گپها خاله خبر دارد ؟ همین پیرزن؟ به نظرم میآید که من نیستم ، من نبوده ام . همین خاله بوده است . این پولهارا من ذخیره کرده ام . سالها کشته ام ، گردن بریده ام . من پسر قصابی بوده ام . از شش ساله گی به قصابی آغاز کرده ام .

یک عمر خون ریخته ام . یک عمر کشته ام و این پولهارا ذخیره کرده ام . به خاطر روزی که به مراد دلم برسم . فریاد میکشم :

- بس کن خاله ، بس کن !

احساس میکنم که مغزم از هم میپاشد . احساس میکنم که لحظه یی بعد منفجر میشوم و جسمم مثل پولهای خون آلود پارچه پارچه میشود . با عصبانیت برمیخیزم ، خودم را در آیینه میبینم . آیینه هم سرخرنگ شده است . آن سوی آیینه هم سرخرنگ است . از دیدن چهره ی خودم تکان میخورم . میترسم . حیران میمانم . من چنین چهره یی نداشتم . میبینم که چهره ی من مثل چهره ی قصاب کوچه ی ما شده است . من چنین چهره یی نداشتم . به خیالم میشود که چهره ی مرا هم عوض کرده اند و من قصاب شده ام . میترسم و بی اختیار میخندم . از آیینه میگریزم . از اتاق و از پیرزن میگریزم . به کوچه میروم . همه جا سرخرنگ و خون آلود است . به هرسو و به هر چیز که میبینم ، بیشتر وحشتزده میشوم. صحنه ی عجیبی در برابر چشمهایم میآید . میبینم رابعه همان دخترکی که در آن اتاق منتظر من نشسته بود ، زیر پای قصابی افتاده است . قصاب کاردی به دست دارد و میخواهد اورا بکشد . فواره های خون به نظرم میآیند . میبینم رابعه نمرده است . رابعه زنده است . از میان خونها بلند میشود . قصاب اورا به بغل میگیرد . قصاب اورا به خودش میفشارد ، میفشارد . چیغ میکشم :

- دخترم ، رابعه ، دخترم !

سرم میچرخد . میافتم . لحظه یی بعد خودم را میان جویچه ی آبهای کثیف حمام مییابم . بر میخیزم سر ورویم خون آلود شده اند . سرورویم به آبهای خونین رنگ جویچه آلوده شده اند . در این هنگام هیاهویی عجیب و مبهمی را میشنوم . گوش میدهم . به هر سو میبینم . کوچه خلوت و خالی از آدم است . هیاهو ا ز فاصله دورتری به گوش میرسد که لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر میشود . نعره ها و فریادهای گنگ و مبهم نزدیک تر میشوند . چنین نعره ها و فریادهارا در گذشته ها نشنیده بودم . نعره ها و فریادها مثل لباسهایم ، مثل رابعه ، مثل همه ی این دنیای سرخرنگ برایم بیگانه استند . کسی در گوشهایم چیزی میگوید ، صدایش مثل صدای خاله است :

- نعره ها و فریادهای همانهایی است که تو کشته ای قصاب !

من کشته ام ؟ ها ، خاله به من قصه کرد که من یک عمر قصاب بوده ام ، حالا کشته ها میآیند ، حالا کشته ها ، زنده شده اند . صد ا ها بلند تر شنیده میشوند ، بیشتر میشوند . یک بار آسمان بیشتر سرخرنگ میشود . از آسمان خون میبارد . در همه جا سیل خون جاری میشود . خانه ها را سیلابهای خون منهدم میسازند . خانه های کوچه از درون منفجر میشوند . سیل هیبتناکی همه جا را فرا میگیرد ؛ زلزله ی دوامداری آغاز میشود ، زمین میلرزد . باد تندی به وزیدن میآغازد . آدمها یی که

مثل من لباسهای قصابی دارند ، از درون ویرانه ها قهقهه کنان بیرون میشوند . کوچه ی ما بیشتر ویرانه میشود . کوچه ی خودما ، همان کوچه ی خودما است . یادم میآید ، یادم میآید که مردم در این کوچه مرا معلم صدا میزدند . بچه ها را درس میدادم . یادم است ، آخرین لحظه یی که از بچه ها دور شده بودم ، با خودم تصمیم گرفته بودم تا در درس آینده ، بیرقهای ملل دنیارا به بچه ها توضیح بدهم . یادم میآید که من قصاب نبودم . معلم بودم وصبحگاهان از پنجره رابعه را و چشمهای سحر آمیز و نگاه های خاموش اورا میدیدم ، هنگامیکه مادرش شیر میدوشید ، رابعه پوست پراز کاه گوساله ی مرده را نزد گاو شیر ی میآورد و گاو شیری ، با محبت بچه ی پرازکاهش را میلیسید و شیر میداد . من از پنجره میدیدم که رابعه چه معصومانه ، مضطرب و دزدانه به سوی پنجره ی من نگاه میکرد . نگاه هایش چه زیبا بودند ، چه زیبا . اما حالا خانه ها فرو میریزند . خانه ها از درون منفجر میشوند . سیلابهای خون ، خانه هارا منهدم میسازند و من میگریزم ، وحشتزده میگریزم . خاله از عقبم میشتابد . سویش نگاه میکنم . مثل اسکلیتی است که گویا تازه گوشتهایش را تراشیده باشند . من میگریزم ، از این دنیای خون ، از این دنیای دون . صدای نعره ها و فریادها نزدیکتر میشوند. کسی فریاد میزند :

- تو کشته ای ، تو خون ریخته ای ، قصاب !

صداهای دیگری تکرار میشوند :

- کارد ، خون ، زن !

نعره ها و فریادهای خشمناک بلند و بلند تر ، نزدیک و نزدیکتر میشوند . ناگهان پایم به سنگی میخورد . میافتم . در همین لحظه چشمهای رابعه دختر همسایه ی ما یادم میآید . خودم را میان گودال کوچکی میبابم . گودال هم پراز خون غلیظ است . برابر قدم و اندام من است . مثل این که برای من ساخته باشند . تا گلو میان آن فرو میروم . نعره ها و فریادهای خشمناک بلند و بلند تر میشوند . چشمهایم را نمیتوانم بگشایم . آبهای کثیف صابون آلود و خونین سر ورویم را فرا میگیرند . ناگهان صداها کاملن نزدیک میشوند و هر چه پاست از سرم میگذرد . هر چه پاست به سرم ضربه میزند . همه جا فریادهای خشمناک ، پاها بر سرم میکوبند و میگذرند . پاها ، مثل سم اسبها، مثل پای اشترها سنگین و قوی استند.

***

میخواهم چیغ بزنم، اما نمیتوانم . مثل این که صدایم مرده است . صدایم مرده است . وقتی از خواب بیدار میشوم ، احساس میکنم ، خواب سنگین و دوامداری را گذشتانده ام . احساس میکنم که بسیار خوابیده ام، بسیار ... احساس میکنم که پس از خواب سنگین و طولانی بیداری تلخ و زهر آلودی به

انتظارم نشسته است . دلم میخواهد چشمهایم را نگشایم ، دلم نمیخواهد بیدار شوم، میترسم ، از بیدارشدن میترسم .

پایان

در نیمه راه یک عشق

ظریفه هر بار به وی میگفت :

- حشمت ، تو کم کم تغییر میکنی .

دوستانش هم به او میگفتند :

- نمیدانیم تو به خاطر چه این قدر خون دل میخوری .

خودش هم احساس میکرد که به آدم دیگری مبدل شده است . نمیتوانست ا ز دردها و رنجهای درونش به کسی قصه کند . مد تها بود که خواب آرام نداشت . روزها را با فکر و اندوه سپری میکرد . گوشه نشینی و تنهایی را دوست داشت . دیگر احساسات گذشته و حالتهای دلپذیر روزهای اول آشنایی با ظریفه برایش دست نمیدادند . هنگامی که تنها میبود ، مینشست با عجز و ناتوانی میگریست . در عالم رویاها ظریفه را مخاطب قرار داده ؛ میگفت :

- تو آخر مرا میکشی ، ظریفه تو مرا میکشی .

بعضی اوقات خودش را ملامت میکرد . تصمیم میگرفت تا از ظریفه پوزش بخواهد . اما بلافاصله جای این خوشبینی را همان افکار و تصورهای رنج آور فرا میگرفت . قلبش مملو ا ز نفرت و بدبینی میشد. به خودش میگفت :

- کا ش ظریفه میدانست که چقدر او را دوست دارم .

چهار سال پیش آنها در دانشگاه با همدیگر آشنا شده بودند . پس از دو سال آشنایی و دوستی مراسم نامزدی شان صورت گرفت . حشمت خوب به خاطر داشت که این درد کشنده و حالت رنج آور عشق ظریفه پس از یک سال دوستی پدیدار گردیده بود . اکنون زیر بار این حالتهای اندوهبار و جنون آمیز مثل موم آب میشد و نمیتوانست از آن رهایی یابد .

همیشه خوش داشت به ظریفه بیاندیشد . وقتی به او فکر میکرد صحنه وحشتناکی به نظرش مجسم میشد. همیشه همین طور بود. ظریفه را شاد و خندان با جوان دیگری مییافت . صدای دلپذیر ظریفه را میشنید که با بی پروایی میگفت :

- حشمت به جایش است ، تو به جایت . بالاخره هر دختری کسی را به نام شوهر باید داشته باشد .

وحشت زده میشد. درد شدید و زجر دهند ه یی را احساس میکرد . فکر میکرد که دیوانه میشود . احساس میکرد که قلبش میترکد . سراپا آتش میشد. سراپا به آتش خشم و نفرت مبدل میگشت . دندانهایش را به هم میفشرد . وجودش از درد لبریز میشد. مشتهایش را گره میکرد و میگفت :

- او را آخر میکشم ، او را آخر میکشم .

و بعد میگریست و میگفت :

- ظریفه عشق تو مرا میکشد ، عشق تو مرا میکشد .

دقایقی بعد تر عقیده اش در مورد ظریفه تغییر میکرد . گپها ، زیباییها وا خلاق نیک و قلب مملو از عشق او محبت او را به یاد میآورد . در وجود او نقصی نمییافت . در تمام مدت چهار سال که ظریفه را بیحد دوست داشت . خطایی از ظریفه سر نزده بود . نظر دیگران را میپذیرفت که ظریفه او را بیحد دوست دارد . خیلی زیاد ، بیشتر از حدی که حشمت توقع داشت . هر گز او را با جوان بیگانه یی ندیده بود. اما همیشه تصور میکرد که ظریفه به او خیانت میکند . فکر میکرد که ظریفه به عشقش وفادار نیست . اما از بد گمانیهای خودش پشیمان میشد . ظریفه در مقابل نظرش مجسم میگشت . اورا دوست داشتنی ، پاک و منزه مییافت . تا حال در مقابل همه بد گمانیها و گپها ی زشت حشمت هیچ گونه تغییری در دوستی و محبت او دیده نشده بود. حشمت با خودش میگفت :

- نی ، من اشتباه میکنم . ظریفه بسیار مهربان است .

***

حشمت بار دیگر مقابل ظریفه نشسته بود . مثل همیشه خاموشانه به او مینگریست . نگاه هایش مملو از رنگ یاس و نومیدی بود . باز هم همان خیالهای رنج آور به ذهنش هجوم میآوردند. بازهم به خیالش میآمد که ظریفه در آغوش جوان بیگانه یی افتاده است . شاد وخندان به هم دیگر محبت میورزند. ظریفه میگوید :

- حشمت به جایش است و تو به جایت .

طوفانی در درونش غوغا میکرد . سخت درد میکشید . اندوهی قلبش را میفشرد . ظریفه که آرام نشسته بود و مجله یی را ورق میزد ، نگاهی به او افگند و پرسید :

- مرا تازه دیده یی ؟
حشمت خاموشانه اورا نگا ه میکرد . کم کم اندامش میلرزید . لحظه به لحظه از او بدش میآمد. دلش میخواست از جایش برخیزد و اورا با پنجه هایش خفه کند و فریاد بکشد :
- ظریفه ، عشق تو مرا میکشد ، تو مرا میکشی .
کسی درقلبش فریا د میزد :
- ببین حشمت ، د رتمام اندام ظریفه ، روی دستها ، گونه ها و لبهایش اثر بوسه ها ی هوس آلود بیگانه ها دیده میشود ، ببین ، نگاه کن .
ظریفه به او میدید و چیزهایی میگفت . حشمت گاهی گپهای اورا میشنیدوگاهی نمیشنید . با آشوبهای درونش در گیر بود و شکنجه میشد. کلمات ظریفه مثل تیغ به مغزش فرو مینشستند :
ـ چه کمبودی دارم .... تو ازمن چه میخواهی ... بس کن دیگر این دیوانه گیهارا ... گپهایت مرا میکشند ... دوستت دارم ...
بدنش داغ تر میشد. رو ح وروانش را نفرت و عشق میسوختاند . در دلش گفت :
- همه دخترها ، همین طورند . همه ی شان به عشق شان خیانت میکنند . ظریفه هم یکی از آنهاست ، یکی از آنها ...
نا گهان متوجه شد که ظریفه سرش را رو ی بازوی کوچ گذاشته است و میگرید . ا ز موهای سیاهش خوشش آمد . اما بلافاصله اثر انگشتان بیگانه یی را روی موهای او احساس کرد . از خلال گریه ی ظریفه کلماتی به گوشهایش خلیدند:
- تو از من سیر شده ای ، تو نمیخواهی با من عروسی کنی . من چقدر بدبخت استم ، من چقدر به پدرم ، به اقاربم و دوستانم ازتو و از عشق پاک تو توصیف کرده ام .
به نظرش آمد که ظریفه به خاطر فریب و برانگیختن ترحم و دلسوزی او میگرید . لحظه یی بعد فکری بر سرش زد . با خودش گفت :
- همه دخترها همین طورند .
از میان گریه های ظریفه میشنید :
- از تو تا حال یک گپ خوش نشنیده ام . من دختر بدبختی استم . همیشه نسبت به من بد گمان استی . اگر میخواهی مرا ترک کنی ، بگو ، با صراحت بگو .
این گپها اثر ی به حشمت نداشت . چشمهایش پراز اشک شده بودند . از جا برخاست . کنار کلکین اتاق ایستاد و با صدای خفیفی گفت :
- نی ، ظریفه ، دوستت دارم . به خدا دوستت دارم .
ظریفه گریه کنان پرسید :

- پس چرا آزارم میدهی ، پس چرا بدگمان استی ؟
حشمت بی اختیار گفت :
- من خودم هم نمیدانم . خوب میفهمم که تو مرا دوست داری . پاک استی . به من وفادار استی . اما چیزی در دلم فریاد میکشدکه تو به من خیانت میکنی . اما پسان از این بدگمانیم پشیمان میشوم .
باز هم خاموش شد . از پنجره به برون نگاه کرد . دختر و پسر جوانی دست به دست هم از جاده میگذشتند . با دیدن آنان آشوب درونیش بار دیگر اوج گرفت . توفان تشنج زا و کشنده یی بر پا شد . هیاهویی در گوشهایش پیچید :
- آنها همدیگر را دوست ندارند ، ندارند ، ندارند .
روزهای اول آشنایی با ظریفه یادش آمدند . آن روزها به نظرش زیبا و دلپذیر بودند . نا گهان در میان خاطرات دل انگیز آن روزها انگشتر فیروزه یی درخشید . مثل یک آفتاب فیروزه یی . تمام خاطرات آن روزها را فیروزه یی رنگ میدید . نگین انگشتر به نظرش بزرگ و بزرگتر شد . مثل آفتاب ، آفتاب فیروزه یی . همه ی گذشته ها را در رنگ فیروزه میدید . خوشش آمد . حالت خوش آیندی برایش دست داد . روزی یاد ش آمد که انگشتر را طور یادگار همان روزهای نخستین دوستی به ظریفه اهدا کرده بود . با عجله به ظریفه نگریست . همه جا را فیروزه یی رنگ یافت . ظریفه میان ابرهای فیروزه یی نشسته بود . ذوقزده پرسید :
- ظریفه ، ظریفه همان انگشتر را چه کردی ؟
ظریفه از این تغییر ناگهانی حشمت به حیرت شده پرسید :
- کدام ؟
- اوه ، ازیادت رفته ؟ همان انگشتر کوچک فیروزه یی که روزهای اول آشنایی برایت تحفه داده بودم . یک روز بهار ، زیر درخت سنجد ، یاد گار آغاز روزهای شیرین دوست داشتن .
ظریفه خشمناک و گریه آلود پرسید :
- تو مرا دیوانه میسازی . حالا به چه درد ما میخورد . . آن هم یک انگشتر مصنوعی ، فیروزه اش هم مصنوعی بود .
ناگها چشمهای حشمت سیاهی کردند . ابرها ی فیروزه یی ازنظرش گریختند . همه چیز به رنگهای قبلی شان برگشتند . غوغایی در درونش اوج گرفت . به ظریفه نگاه میکرد . ظریفه را در آغوش جوان دیگری میدید .روی گونه ها ، لبها ، موها و دستهای ظریفه اثر بوسه های بیگانه یی را احساس کرد . اشک در چشمهایش جوشید . اندامش را لرزشی فرا گرفت . با صدای لرزان گفت :
- هر چه بود ، حالا میخواهم ببینم .
ظریفه زاری کنان گفت :

- حشمت ، ترا به خدا بس کن . انگشتر را چه میکنی ؟ انگشتر دوسال پیش از نزدم گم شد .
با شنیدن این گپ مغزش تکان خورد . دنیا به نظرش تیره و تار آمد . احساس کرد چیزی درون سینه اش منفجر میشود . در لحظه ی کوتاهی تصمیم گرفت که به جان ظریفه حمله ور شود . اما نتوانست . درحالی که سراپا میلرزید ، زیرلب آهسته گفت :
- میدانم .
ظریفه گریه کنان از جا برخاست . مقابلش ایستاد و چیغ زد :
- چه را میدانی ، چه را ؟
حشمت که غضبناک به بیرون مینگریست ، بازهم آهسته گفت :
- میدانم .
دستهای ظریفه را روی بازوانش احساس کرد . فریاد ظریفه در گوشهایش میپیچید :
- بگو ، چه را میدانی ، بگو .
حشمت بانگاه خشن و سرد به چشمهای او خیره شد . ازچشمهای او بدش آمد . چشمهای ظریفه به نظرش بیگانه آمدند . مثل دوتا چشم ساخته گی ، دوتا چشم مصنوعی . وحشتزده فریاد کشید :
- بگو انگشتر را چه کردی ؟
و بعد با سرعت گل موی کوچک و سرخرنگی را از جیبش بیرون آورد و هیجانزده صدا زد :
- ببین ، این گل مو به چه درد میخورد ؟ تو برایم همان روز یادگار داده بودی ، تو .
و با نفرت گل مو را به طرفی پرتاب کرد . ظریفه با عصبانیت فریاد کشید :
- گم کردم ، گم کردم ، هر چه میخواهی بکن.
و گریه کنان بازوان حشمت را رها کرد و دوباره روی کوچ نشست و زار زار به گریه افتاد . حشمت به بیرون خیره خیره میدید . اشکهایش جاری شده بودند . سراپا میلرزید . به نظرش آمد که همه چیزش ، زنده گیش و تمام خوشیهایش گم شده اند . گریه کنان با لحن پر سوزو دردآلودی گفت :
- آخ ، ظریفه تو مرا میکشی ، عشق تو مرا میکشد ...
و بعد در حالی که از اتاق بیرون میرفت ، به طرف ظریفه نگریست و گفت :
- من نمیتوانم با تو عروسی کنم . مرا فراموش کن . همه چیز پایان یافت .
صدای گریه های پر سوز ظریفه اوج گرفت . حشمت که دوان دوان از اتاق خارج میشد، تکرار کرد :
- به همه بگو ، به همه . من آدم بدی استم ، تو هم بد استی ، بد .
در این لحظه فریاد دیگری در دلش شنیده شد :
- ببین حشمت ، او یکی از آنهاست ، یکی از آنها .

پایان ۱۳۶۰ خورشیدی

اسبها

گپهای اکبر به یادش آمد :

- توره ، تو یک پهلوان بودی . حالا هم میتوانی پهلوان باشی . تو خودت را باختی . آن هم به خاطر گپهای پوچ ، به خاطر یک دختر ....

نسبت به اکبر محبت عمیقی در قلبش احساس میکرد . هر گاه او به یادش میآمد ، اندوه تلخی به قلبش رخنه میکرد .

ظهر یکی از تابستانهای داغ شهر ریگستانی اندخوی بود . گرمی هوای داخل گنبد فرسوده و بوی گندیده و تند سرگین اسب خفه اش میکرد . گنبد نمناک و تاریک بود . فقط یک دروازه ی کهنه و شکسته داشت . پشه ها و مگسها به دورادور اسب و بر سرو روی توره هجوم آورده بودند. او با آن که به این چیزها عادت کرده بود ، اما امروز مگسها و هوای خفقان آور و گرم داخل گنبد بیشتر ناراحتش میساخت . هر لحظه احساس میکرد که مرگ در دو سه قدمی اش رسیده است . اما با آن هم آرزویی در قلبش لحظه به لحظه جان میگرفت . از خدا میخواست تابرایش شش ماه دیگر فرصت بدهد . آن وقت از خدمت عسکری ترخیص میشدو یک بار دیگر مادر ، قریه و گل اندام نامزدش را میتوانست ببیند . فکر میکرد که اگر یک بار هوای قریه اش را تنفس کند ، از این مرض کشنده نجات خواهد یافت و به گفته ی اکبر آن گاه بازهم میتوانست مثل گذشته ها پهلوان باشد .

از جا نیم خیز شد . پس از چند سرفه ی شدید و دوامدار هرچه خون و بلغم در گلو و دهان داشت ، پهلوی بستر کثیف روی پاروها ی اسب تف کرد . نگاهی به اسب افگند . از دیدن رانهای چاق و تر و تازه گی اسب امیدی در قلبش راه یافت .

سال گذشته یادش آمد . هنگامیکه حاکم اعلی به دیدن اسبها آمد ، برای توره بخششی داد . سی افغانی پول نقد . در دلش گفت اگر این بار حاکم اعلی بیاید ، بخششی بهتری را به وی خواهد داد . زیرا اسب توره نسبت به سال گذشته بیشتر چاق و چست و چالاک شده بود .

با بی حالی و نفس تنگی روی بستر نشست . قوطی نسوارش را گرفت و کمی نسوار به دهان انداخت و به فکر فرورفت . احساس کرد که به هوای آزاد و سرد نیاز دارد . دلش از هوای داخل گنبد به تنگ میشد.

اما چاره نداشت . به خاطراین که مرضش به دیگران سرایت نکند ، اورا از کاغوش عسکرها بیرون کرده بودند . به دلش گشت که کاش اکبر میبود تا به او کمک میکرد . حالا هر لحظه اکبر یادش میآمد . وقتی از سرفه های شدید و درد مینالید ، اکبر را صدا میزد . اما فایده نداشت . اکبر رفته بود . گپهای او از خاطرش نمیرفت . وقتی اکبر اورا ملامت میکرد و گپهای سخت میگفت ، توره ناگزیر میشداز خودش دفاع کند :

- اکبر تو به زخمهای من نمک میپاشی . حال و روز مرا ببین . مریضی و سرفه جان در جانم نمانده است . گناه من چیست ؟روزگار بد آمد ، روزگار ....

مگر اکبر بازهم گپهای همیشه گیش را تکرار میکرد :

- تو دیوانه استی . من عوض تو میبودم ، تولی مشر را به آن دنیا میفرستادم .ده سال است که من از عسکری میگریزم . این دفعه بازهم میگریزم . تا حال شش سال را در بندی خانه گذشتانده ام . اینها آدمهای بسیار بیرحم و ظالم استند . این عسکری خدمت به دین و دولت نیست ؛ مزدوری همین تولی مشرها و کندک مشرها ست .

توره بازهم از مجبوریتهایش قصه میکرد . میکوشید تا اکبراورا حق به جانت بداند . تاکید کنان میگفت :

- اگر سال قحطی نمیآمد ، اگر باران میبارید ، اگر قرضدار نمیشدم ، اگر زمینم را حسین گل خان ارباب به قرضهایش حساب نمیکرد ؛ این طور نمیشد . اگر نصف پول تویانه ی گل اندام را نمیدادم ، اورا به کس دیگری میدادند . نامزد آدم ناموس آدم است . حالا مجبور استم در مقابل پولی که به خاطر تویانه از حسین گل خان گرفته ام ، به عوض پسر او عسکری کنم . اگر نی من چهار سال پیش عسکری ام را گذشتانده ام .

اکبر با خشونت میگفت :

- عوض کس دیگر عسکری میکند . چرا عوض او عسکری میکنی ؟چرا خودش به عسکری نمیآید .من به جای تو میبودم ، حسین گل خان و پسرش را میکشتم ، مردار شان میکردم . من به جای تو میبودم ، نامزدم را به زور میآوردم . هرکس مانع میشد ، اورا هم میکشتم . از بندی خانه و از مرگ و مردن که ترسیدی ، زنده گی نمیشود . زنده گی به این ذلت و خواری نمیارزد . تاوقتی که به سر آدم ظلم و ستم باشد ، تا وقتی که آدم خوار و ذلیل باشد ، زن و زنده گی به چه درد میخورند ؟

توره در لحظه هایی که تنها میماند ، بی اختیار به یاد همین گپهای اکبر میافتاد . سخنان او یک به یک به خاطرش میآمدند . رنج و اندوهش دوچندان میشد. به درست بودن گپهای اکبر بیشتر معتقد میگشت . خوشش میآمد تا مثل او باشد . از بی پروایی و غیرت او خوشش میآمد . دلش میخواست مثل او آدم نترس و بی پروا باشد . اما بعد فکر میکرد که اکنون بسیار دیر شده است . شش ماه مریضی از او توان برسر پا ایستادن را هم گرفته بود . چنان ضعیف شده بود که لحظه به لحظه خون زنده گی در رگهایش

میخشکید . وقتی این حالت مایوس کنند ه را احساس میکرد ، مینشست و با نومیدی و یاس میگریست و با خودش میگفت :

- اکبر تو راست میگفتی ، آدم که خوار و ذلیل باشد ، دیگر زنده گی چه معنی دارد .

روزهایی که اکبر بود ، توره به زنده گی و صحتمند شدنش امید وار میشد. اکبر قوت قلبش بود . گپهایش توره را قوت میداد . روز و شب به فکر دوباره پهلوان شدن بود . پهلوان مثل گذشته ها ، همان طوری که در قریه بود و همیشه در مسابقه های پهلوانی برنده میشد . مردم قشلاق اورا یگانه پهلوان قریه میشناختند. اکبر فقط یک ماه با او بود . یک ماه در قطعه ی آنها عسکری کرد . دو هفته پیش اورا به زندان افگنده بودند . به جرم این که تولی مشر را با چاقو زخمی ساخته بود . دو سه روز پیش خبر شد که اکبر از زندان هم گریخته است .

حمله ی شدید دیگری تمام بدنش را تکان داد . سرفه های پی در پی جانش را میگرفت . چشمهایش تیره و تار شدند . اخ و تف کرد . چیزی نیامد . مثل این که دیگر خون و بلغم د روجودش نمانده بودند . مثل این که آب بدنش خشکیده بود . چند لحظه از حال رفت . به دیوار تکیه داد . به سختی نفس میکشید . هنوز کاملا به حال نیامده بود که صدای خفیفی به گوشهایش رسید :

- توره ، هله بارو بستره ات را جمع کن . تولی مشر امر کرده که ترا از این جا ببریم . حاکم اعلی صاحب امروز به دیدن اسبها میآیند . به من گفتند که ترا از بالا حصار پایین ببریم . در همان دکانهای ویرانه ی بازار کهنه که آن طرف بالاحصار است .

***

نماز دیگر فرا رسیده بود . ملای مسجد زیارت بابا ولی آذان میداد :

- الله اکبر ، الله اکبر .... !

توره هنوز میتوانست صداهارا بشنود . بازهم اکبر یادش آمد . سرفه اش آرام نمیگرفت . با چشمهای نیمه باز و کمنورش از عقب درزهای دروازه ی کهنه و شکسته ی دکان متروک به بیرون نگاه میکرد . متوجه بالاحصار شد . در دو کنار بالاحصار عسکرها تیارسی ایستاده بودند . چهار غوک کنان خودش را به در نزدیک ساخت . میخواست حاکم اعلی را ببیند . اما دروازه را به رویش بسته بودند . از درزهای دروازه خوبتر میتوانست به بیرون بنگرد . ناگهان متوجه شد که حاکم اعلی به سواری اسب او آهسته آهسته از بالاحصار پایین میشود . فرقه مشر ، کندک مشر و تولی مشر هم بر اسبها سوار بودند . سرش چرخید . چشمهایش تاریک تر شدند . به دلش گفت :

- اسب من و حاکم اعلی صاحب .

سرش را به زمین گذاشت و چشمهایش را بست . حالت عجیبی برایش دست داد . حالت راحتا برایش دست داد . صدای پای اسبها و هیاهوی عسکرها را میشنید که از کنار دکانهای کهنه و متروک میگذشتند .

صدای حاکم اعلی را شنید :

- ستری مه شی !

و عسکرها پاسخ دادند :

- ژوند ، ژوند ، ژوند !

صداها ضعیفتر شدند . لحظه یی بعد توره تنها صدایی را میشنید که از دور دستها میآمد :

- الله اکبر ، الله اکبر !

پایان - ۱۳۶۲

نویسنده و همسایه

در نور هریکین نوشته های دفترچه ی ضخیمی را ازنظر میگذراند . دفتر چه را پراز فهرست موضوعاتی ساخته بود که میخواست روزی از روی آنها داستان بنویسد . با خودش گفت :
- کدام یک را اول بنویسم ، کدام یک را ؟
صدای آواز خوانی بودنه های همسایه مثل شبهای دیگر ادامه داشت . جوان برگهای دفتر چه را ورق میزد . فکر میکرد امشب ، آن هم در چنین شب آرام تابستانی خواهد توانست با نوشتن داستانی کارش را آغاز کند . با خودش گفت :
- همه موضوعات ناب استند . همه ی شان سوژه هایی استند که تاکنون کسی در باره ی آنها ننوشته است.
بازهم اندیشید :
- کدام یک را اول بنویسم ، کدام یک را ؟
موضوعی در میان فهرستها نظرش را جلب کرد . قصه جوانی که به خاطر نرسیدن به وصال معشوقه انتحار کرده بود . از موضوع خوشش آمد . در دلش گفت :
- اول باید همین قصه را بنویسم . یک قصه ی غم انگیز است .
قلم و کاغذ گرفت . سگرتی آتش زد و پس از لحظه یی تفکر اولین جمله ی قصه اش را چنین آغاز کرد :
- چشمهای سیاهی داشت که نگاه نافذش آدمی را تکان میداد .
لحظه یی فکر کرد . بودنه های همسایه همچنان آواز میخواندند . قلمش از نوشتن بازماند . دردلش گفت :
- این بودنه های همسایه بسیار مزاحم استند .
فکر ش به طرف بودنه ها کشانیده شد . خیال کرد که این بودنه ها قصدی میخوانند تا اورا از کار باز دارند . نا گهان صدای جیغ و فریاد زنی اندیشه های نویسنده ی جوان را از هم پاشید . صدا از همسایه ی در به دیواری شان شنیده میشد؛ از آن جا که بودنه ها آواز خوانی میکردند . جوان با وارخطایی به تاریکی بیرون خانه خیره شد . با خودش گفت :
- هی بابا ، باز هم قصه ی دیگری ، بازهم داستان نو ....
در این موقع خواهرش دوان دوان آمد . رنگش مانند گچ سپید شده بود و سراپایش میلرزیدند . چشمهایش خواب آلود بودند . با ترس و لرزگفت :
- اورا میکشد ، میکشد . برو به او کمک کن !
جوان حیرتزده به خواهرش دید . از جا برخاست . نتوانست بفهمد که چه واقع شده است .
زن همسایه فریاد میزد :
- کسی است به من کمک کند ؟ مردم ، مرا میکشد ، آی مردم !

جوان قلمش را روی میز گذاشت . با سرعت سگرتش را خاموش کرد و ازخواهرش پرسید :

- کیست ، کیست ؟

خواهرش که سخت میلرزید ، پاسخ داد :

- صابره ، زن همسایه ی ما . شوهرش اورا میکشد ، به خدا میکشد . شوهرش یک دیو است ، یک دیو .

داد وفریاد زن همسایه اوج میگرفت . از فریادها و ناله هایش بر میآمد که کسی اورا لت و کوب میکند .

جوان با عجله بیرون دوید . خواهرش صدا زد :

- نرو ، ترا هم میکشد . شوهرش دیو است . یک دیو ، بودنه باز و قمار باز است .

جوان متردد روی صفه ی حویلی ایستاده ماند . به بالاخانه ی همسایه چشم دوخت . جز تاریکی چیزی ندید . همه جا تاریک بود . خانه ی همسایه هم تاریک بود . از میان تاریکی فریاد و ناله های زن به گوش میرسید . جوان از خواهرش پرسید :

- گفتی که مرا هم میکشد ؟ تو چطور میفهمی ؟

خواهرش گفت :

-ها ، ها من میدانم . صابره خودش برایم گفت . بیچاره صابره ، آخر ، چه کنیم ؟ شوهرش اورا خواهد کشت .

جوان باشتاب به کوچه دوید . میخواست کمک کند . دردلش گفت :

- چه همسایه های بی خبری ، کسی به کمک آنها نمیآید .

وقتی که به کوچه ی تاریک با دقت نگاه کرد ، دید زن همسایه گریه کنان فرار میکند . مرد چهار شانه یی را نیز در تاریکی تشخیص داد که آرام آرام عقب او میرفت . مرد چهار شانه که آواز غور داشت ، صدا زد :

- صابره ، صابره ، بیا غرض ندارمت ، بیا .

صابره که وسط کوچه نشسته بود ، میگریست . گفت :

- نی ، تو مرا میکشی . تو یک دیو استی ، یک آدمکش ...

- گفتم غرضت ندارم ، رسوایی نکن . بیا خانه .

جوان نتوانست به آنها نزدیک شود . از کنار دروازه حویلی پنهانی به آنها میدید . با خودش گفت :

- بسیار بد است ، نباید به زنده گی خانواده گی شان مداخله کنم .

بازهم درذهنش گشت :

- این هم یک قصه ی دیگر ، یک داستان نو .

واز خودش پرسید :

- عجیب است . چرا شوهرش میخواهد اورا بکشد ؟

بعد متوجه شد که مرد چهار شانه به صابره نزدیک شده است . صابره که با دل پر درد میگریست ، گفت :

- خیر چرا بالایم چاقو کشیدی ، چرا خفه ام کردی ؟

جوان با خودش گفت :

- به راستی میخواست اورا بکشد ؟

مرد چهار شانه با خونسردی گفت :

- تو چرا به خانه ی همسایه میروی ؟چرا از کلکین همیشه به خانه ی همسایه نگاه میکنی . تو میدانی که زن من استی ، زن من .

صابره با التجا و تضرع گفت :

- من وقتی آن جا میروم که برادرش درخانه نباشد .

- نی ، تو دروغ میگویی . زنها همه ی شان شیطان استند . چند بار ترا دیدم که از کلکین به خانه ی همسایه نگاه میکردی . طرف پسر همسایه خنده میکردی .

و پس از مکث کوتاهی گفت :

- بیا حالا بیا ، رسوایی نکن . دیگر به خانه ی آنها نرو .

جوان حیران حیران به آنها میدید . از تعجب مثل مجسمه شده بود ، کرخت شده بود . خیال کردکه این همه را در خواب میبیند . فکر کرد :

- حتمی منظورشان من استم .

دید که مرد چهار شانه زنش را دوباره به خانه برد . زن که با او میرفت ، همچنان هیق هیق کنان میگریست . جوان لحظه یی بعد کنار دروازه ی کوچه ایستاده ماند . در باره ی گپهای صابره و شوهرش اندیشید :

- بسیار عجیب است . خانه ی همسایه ؟ عجیب قصه یی است . عجیب داستانی ... صابره کی به طرف من خندیده است ؛ من که اورا ندیده ام .

دوباره به حویلی برگشت . هیچگاه تصورش را هم نمیکرد که تا این حد آدم بی خبری باشد . خواهرش که منتظرش بود ، پرسید :

- چه شد ؟ چه گپ شد؟

جوان که حواسش پرا گنده بود ، آهسته گفت :

- دوباره هردوی شان به خانه رفتند .

بازهم از بالا خانه ی همسایه صدای هیق هیق گریه ی صابره به گوش میرسید و بودنه های همسایه همچنان میخواندند . جوان با آواز آهسته یی به خواهرش گفت :

- مظلوم .
خواهرش پیچ پیچ کنان گفت :
- بیچاره صابره ، آخر اورا میکشد . تو نمیدانی . تو از گپ خبر نداری . شوهرش چرسی و بنگیست . یک دیو است ؛ یک دیو ...
هر دو به اتاق برگشتند . جوان بازهم پشت میز نشست . سگرتی آتش زد و از خواهرش پرسید :
- خوب ، بگو چرا اورا میکشد ؟ گفتی مرا هم میکشد ؟
خواهرش جواب داد :
- من تاهنوز برای تو نگفته بودم . روزهایی که تو درخانه نیستی ، صابره پنهان از شوهرش این جا میآید . با من درد دل میکند . او خودش گفت که شوهرش چرسی و بنگی است . مثل یک دیو است . خودش برایم گفت که شوهرش یک روز اورا خواهد کشت .
جوان با تعجب پرسید :
- نگفت چرا میکشد ؟
خواهرش ادامه داد :
- صابره زن بدبختی است . وقتی که صنف هفت مکتب بود ، با جوانی که اورا بسیار دوست داشت ، عروسی کرد . آنها در راه مکتب با هم آشنا شده بودند . جوان صابره را خیلی دوست داشت . آنها عاشق همدیگر بودند . میدانی ، بعداز یک سال پدر صابره چه کرد ؟
- نی ، بگو . من نمیدانم . من چه میدانم .
دختر گفت :
- پدرش صابره را وادار کرد تا از شوهرش که دلباخته ی صابره بود ، طلاق بگیرد . پسانها پدرش اورا به این آدم که حالا شوهرش است ، به قمار باخته ، فروخته است .
جوان که سگرت میکشید ، پرسید :
- حالا چه ؟
- حالا همیشه صابره به یاد همان شوهراولیش است . از او دختری دارد که چهار ساله است . صابره هم نمیداند که شوهر اولی او کجا رفته است . اما میدانی ؟ در این شش ماه که آنها همسایه ی ما شده اند ، صابره از کلکین به تو نگاه میکند .
جوان پرسید :
- به من نگاه میکند ؟ پس درست است که او به من نگاه میکند .
خواهرش گفت :

-ها ، به تو نگاه میکند . میگوید که تو شوهر اولی او استی . همان جوانی استی که در راه مکتب با صابره آشنا شده ای . برایش نامه های عاشقانه نوشته ای . با او ازدواج کرده ای و بازگم شده ای . میگوید موهای تو ، قد و اندام و قیافه ی تو و همه چیز تو به همان جوان شباهت دارد .

جوان که با شنیدن این گپها حیران به خواهرش میدید ، گفت :

- پس این صابره یک دیوانه است ، دیوانه . من کی از این کارها کرده ام . به او میگفتی که اشتباه کرده است .

خواهرش با لحن حزن انگیزی جواب داد :

- بسیار گفتم . اما باور نمیکند . اودر خواب هم نام همان جوان را به زبان میآورد و اورا صدا میکند . صابره از او بسیار توصیف میکند . گریه میکند و میگوید که شوهرفعلیش انسان نیست . یک دیو است ، یک دیو. صابره برایم قصه کرد که شوهرفعلیش در گذشته ها هم زن مقبولی گرفته بوده است که بعداز شش ماه مرده است . مردم میگویند که او خود زنش را خفه کرده است . بیچاره صابره ، آخر اورا هم خفه خواهد کرد .

جوان آهی کشید و به اندیشه فرورفت :

- این هم قصه ی دیگر ، داستان دیگر .

خواهرش بازهم گفت :

- صابره فکر میکند که تو گذشته هایت را فراموش کرده ای . او میگوید که پدرش برای تو دوا خورانده است تا همه چیز را از یاد ببری .

جوان از جا برخاست . سگرتش را خاموش کرد و درحالی که در اتاق راه میرفت ، از خودش پرسید :

- من گذشته هایم را فراموش کرده ام ؟ مرا دوا داده اند ، جادو کرده اند تا همه چیز را از یاد ببرم ؟

و بعد به خواهرش گفت :

- نی امکان ندارد . من صابره را نمیشناسم . من درراه مکتب هیچ گاه به دختری نامه ی عاشقانه نداده ام . من تا حال دلباخته ی دختری نشده ام .

خواهرش اندوهناک زمزمه کرد :

- من نمیدانم ، همین را میدانم که اورا میکشد .

هر دو آرام شدند . منتظر حادثه یی بودند . حادثه ی بد و جگر خون کنند ه . خواب کم کم بر چشمهای شان غلبه میکرد . جوان با خودش گفت :

- از دست من چه ساخته است ، هیچ .

بودنه های همسایه همچنان آواز میخواندند . شب از نیمه گذشته بود .جوان بیدار نشسته و فکر میکرد . بودنه های همسایه خاموش شده بودند . جوان نا آرام بود . هر لحظه از کلکین به بالا خانه ی همسایه نگاه میکرد . میخواست به صابره کمکی کند . اما نمیدانست چگونه . به خودش گفت :

- قصه ی شان را مینویسم .

اما بعد اندیشید :

- نوشتن قصه به او چه کمکی خواهد کرد ، هیچ .

گاهی هم در عالم خیال صابر ه را خطاب قرار داده میگفت :

- تو اشتباه کرده ای صابره ، تو غلط کرده ای . این مرد بودنه باز ترا دوست دارد . بسیار دوست دارد . من خبر دارم . من قسم میخورم که ترا دوست دارد .

دقایقی بعد اندیشه ها و خیالاتش را صدای خشمآگین مرد همسایه برهم زد :

- برو گم شو ، زن شیطان ، مکار ، تو دیگر زن من نیستی . تو زن من نیستی . من یک آدم بدبختی استم . برو گم شو . برو با بچه ی همسایه ، با آن بچه ی سر لچ . تو زن من نیستی ، طلا ق ، طلاق ، طلاق ...

و به دنبال آن صدای گریه و ضجه ی همسایه د رسکوت شب طنین انداخت . صدای عف عف سگها از کوچه شنیده شد و لحظه یی بعد یک باره همه ی این صداها خاموش گردیدند . جوان با ترس و و حشت گوش فرا داد . با دلهره و هراس از کلکین به بیرون چشم دوخته بود . به صابره اندیشید . لازم ندید تا خواهرش را از خواب بیدار کند . منتظر ماند . سکوت و تاریکی به نظرش و حشتناک میآمدند . فکر کرد در میان تاریکی و سکوت حالا در همین لحظه در آن بالاخانه ی همسایه انسانی انسانی را مانند حیوان خفه میکند . انسانی انسانی را میکشد . فکر کرد که چه باید بکند . هرچه به ذهنش فشار آورد ، نفهمید که چه باید بکند .کتابها به دردش نمیخوردند . هیچ کاری نمیتوانست بکند . برای اولین بار خودش را گنهکار ، حقیر و انسان کوچک و ناتوانی احساس کرد :

- چقدر بد بختی .

***

فردا صبح وقت ، همین که از خواب پرید ، صدای بودنه های همسایه را شنید که با خوشحالی آواز میخواندند . مثل صبحها ی دیگر . فکر کرد که همه جا مانند روزهای گذشته آرام و عادی است . با آن هم با شتاب از خانه بیرون شد . فکر میکرد که حادثه یی به وقوع پیوسته است . حالا باید با نعش صابره رو به رو میشد . به کوچه دوید و با خودش گفت :

- شاید اورا نکشته باشد .

نزدیک دروازه حویلی با زنی که چادری بر سر داشت ، مواجه شد . زن میگریست . جوان با دیدن او پرسید :

- تو ، تو کی استی ؟ صابره استی ؟

زن سرش را پایین انداخت . اشکهایش جاری بودند . جوان گفت :

- تو باز چرا این جا آمدی ؟ شوهرت ترا میکشد .

زن همچنان میگریست . جوان تر س خورده سوی او میدید به قد کوتاه و چشمهای پندیده و رنگ پریده اش نگاه کرد و بعد پرسید :

- چه گپ شده ، چرا گریه میکنی ؟

زن همچنان میگریست . جوان که ناراحتاش کاهش یافته بود ، به سوی صابره خم شده با کمی عصبانیت پرسید :

- بگو چه شده ؟

و در حالی که از او دور میشد، صدا زد :

- تو یک دیوانه استی ، یک دیوانه ...

زن با گریه جواب داد :

- او مرا نکشت . مرا نکشت . من حالا چه کنم ، خدایا ...

بغض و گریه بیش از این مجال گپ زدن را برایش نداد و با صدای بلند به گریه افتاد . جوان وقتی به خانه ی همسایه داخل شد ، در راهرو با صحنه ی عجیبی رو به رو گردید . در سقف راهرو چهارتا قفس آویزان بودند . قفسها شور میخوردند و بودنه هایی که در میان قفسها قرار داشتند ، با مستی ترانه میخواندند . قفسها با تکه های رنگارنگ و ستاره ها تزیین یافته بودند . تنها مرد چهار شانه که دروسط سقف آویزان بود ، نمیجنبید . جوان وحشتزده با خودش گفت :

- آوو ، دیوانه ، خودش را کشته است ، خودش را ....

پایان ۱۳۶۱

وقتی که موتر آمد ...

از سالها قبل ، از زمانی که شش و یا هفت ساله بودم ، قصه میکنم . پدرم اشتری داشت که سحرگاهان با اشتر به صحرا میرفت . خارو خاشاک دشتها را جمع میکردو به بازار میفروخت . ما از همین راه زنده گی میکردیم . یکی از روزها که تازه آفتاب سر زده بود ، ا ز خواب بیدار شدم . آن روز پدرم به صحرا نرفته بود . مادرم لباس نو و چادریش را پوشیده بود . پدرم که اشترش را آماده میساخت، به مادرم گفت :

- زودتر تیار شو که هوا گرم میشود .

فهمیدم که پدرم تصمیم دارد تا مارا جایی ببرد . مادرم بر اشتر سوار شد . من با پدرم پیاده به راه افتادیم . پدرم ریسمان اشتر را به دست داشت . راه خلوت بود و روشنی آفتاب کم کم بر همه جا پهن میشد. از پدرم پرسیدم :

- امروز به صحرا نمیروی ؟
پدرم که آهسته آهسته مثل اشتر قدم بر میداشت ، جواب داد :
- نی ، امروزبه شهر میرویم .
مادرم که بالای اشتر خودش را در چادریش پیچانده بود ، با ناراختی صدا زد :
- چه ضرور است که مرا هم میبرید ؟
پدرم گفت :
- یک چیز تازه و عجیب است ، باید تو هم ببینی .
مادرم بازهم گفت :
- تو بیکار ماندی . خوب بود که به زیارت میرفتیم . به من چه که موتر میآید .
پدرم که چهره ی آدمهای بافهم را به خود گرفته بود ، به جواب مادرم گفت :
- هی ، هی . تو زن بسیار نافهم استی . موتر یک چیز تازه و بسیار عجیب است . همرا ه ماشین راه میرود . بسیار تیز قدم است ، بسیار .
من هم مثل مادرم حیران مانده بودم . من هم تا آن وقت چیزی را به نام موتر ندیده بودم . در قشلاق ما چه که در شهر ما هم تا آن وقت موتر وجود نداشت .
در مسیر راه پدرم قصه کرد که ملا پنجی بای با پول زیاد و با بسیار تکلیف وزحمت توانسته است یک تا موتر بخرد . من درمورد ملا پنجی بای گپهای زیادی شنیده بودم .چندی پیش به خاطر مراسم ختنه سوری پسرش چهل شبانه روز به مردم پلو داده بود .هر شب و هر روز نمایش پهلوانی و ساز و سرود بود . پدرم مرا هم چندین بار به این مراسم با خودش برده بود .
مادرم پرسید :
- چرا دیگران زنهای شان را نمیبرند ؟
پدرم با یک چهره ی حق به جانبانه گفت :
- مارا به دیگران چه ؟ دیگران خوش ندارند که زنهای شان از گپهای تازه خبر شوند . من از آنها نیستم .
لحظه ی بعد همه ی مان خاموش شدیم . من میکوشیدم تا تصویری از موتر در ذهنم بسازم. دلم میخواست مادرم بازهم به پرسشهایش ادامه بدهد و پدرم در باره ی موتر گپ بزند . دلم از شوق مملو بود. به خود میبالیدم که امروز به دیدن چیز تازه یی میروم و فردا به بچه های قشلاق با غرور قصه میکنم که من موتر را دیده ام ، موتر را .
چاشت بود که به نزدیک شهر رسیدیم . در آن جا عده ی زیادی از مردم به دوطرف سرک جمع شده بودند . هوا گرم و سوزنده بود . همه از گرمی سرخ شده بودند . عده یی از شدت گرمی آفتاب روی زمین نشسته بودند . ماهم در عقب آنها قرار گرفتیم . پدرم چند قدم دورتر از جمعیت اشترش را به زمین

نشانید . مادرم از بالای اشترتما شا میکرد . من هم بر اشتر بالا شدم و به پهلوی مادرم قرار گرفتم . متوجه شدم که به جز مادرم دیگر زن و دختری در آن نزدیکیها دیده نمیشود. پدرم هم نزدیک ما بود و ازعقب جمعیت به سرک نگاه میکرد . صدای جهار چی از میان جمعیت شنیده میشد:

- آی مردم ، امروز به شهر ما موتر میآید . داخل سرک نیایید ، منتظر بنشینید ...!

مردم بی صبرانه انتظار آمدن موتر را میکشیدند . سر بام خانه ها یی که در نزدیکی سر ک قرارداشتند ، زنها ودخترها دیده میشدند . یکی از آدمهایی که آن جا نزدیک پدرم بود ، پرسید :

- برادر ، موتر چه وقت میآید ؟

پدرم که از سوال او خوشش نیامد ، جوابی نداد . دیگری حیرتزده پرسید :

- برادر ، موتر چند پای دارد ؟

پدرم که به نظر میرسید ، از سوالها ی آنها به ستوه آمده است ، با لحن تند جواب داد :

- چهار پای .

از پدرم باز سوال شد :

- برادر موتر به چه درد میخورد ؟

پدرم بد بد به طرف سوال کننده نگریست . هنوز چیزی نگفته بود که صدای جهار چی همه را تکان داد :

- مردم ، به جاهای تان باشید . موتر آمد ، موتر آمد ...!

همه به سویی چشم دوختند که موتر از آن سو میآمد . در میان صحرا خاکبادی نمودار شده بود . مادرم چادریش را کمی عقب زده به آن طرف دقیق شد . از میان خاکبادچیزی پیش میآمد . همه تماشاگران ساکت شدند . کسی گپ نمیزد . به نظر میرسید که در آن جا کسی نیست . چیزی پیش میآمد . صدای غرغری نیز شنیده شد .

با وارخطایی از مادرم پرسیدم :

- مادر، همان صندوق کلان موتر است ؟

مادرم که گردنش را دراز کرده و به آن طرف نگاه میکرد ، گفت :

- چپ باش ، ببین هرچه که است .

جهارچی صدا زد :

- همین شی که مثل صندوق کلان است ، راه میرود و به طرف ما میآید ، موتر است . موتر امریکایی که نو ساخته شده ، از ملا پنجی بای است .

من هیجانی شده بودم . قلبم به شدت میزد . یکی ازتماشا گران گفت :

- برادرها کارهای شیطان است . به این چیزها باور نکنید . عقیده ی تان را خراب میکند .

دیگر ی صدا زد :

- خدایا ، توبه ، لعنت بر شیطان .

همین که موتر به ما نزدیک میشد، ترس وواهمه مرا فر ا گرفت .ازدحام مردم بیشتر شد.ازصدای غرغر موتر میترسیدم . لرزش اندامم زیاد شده بود . مادرم هم مثل من میلرزید . وقتی موتر به ما کاملن نزدیک شد ، تماشا گران از جاهای شان بی جا شدند . دراین هنگام نا گهان تکان سختی خوردم و به زمین افتادم . مردم هیاهو کنان با وارخطایی عقب موتر میدویدند . وقتی که از جا بلند شدم؛ دیدم که از اشتر و مادرم خبری نیست . متوجه شدم که اشتر از ترس صدای موتر و صداها و ازدحام مردم دیوانه وار پا به فرار گذاشته است . اشتر به طرف صحرا میدوید . مادرم بر سر آن خودش را محکم گرفته بود و فریاد میزد . اشتر درحالی که جنونزده میدوید ، فریاد میکشید . پدرم دوان دوان به دنبال اشتر میدوید و فریاد میزد :

- مردم ، کمک ، نگذارید ، بگیرید ، اشتر من گریخته ...

سه نفر از تماشا گران با پدرم یک جا میدویدند . من هم از عقب آنها دویدم . گریه کنان مادرم را صدا میزدم و در هر لحظه با وارخطایی به عقبم میدیدم . از موتر میترسیدم . هرچند کوشیدم خودرا به پدرم برسانم ، اما نتوانستم .آنها از نظرم ناپدید شدند . ناگزیر به سمتی که آنها رفته بودند ، دوان دوان رفتم . دقایق بعد خودرا به آنها رساندم . زمانی رسیدم که اشتر روی زمین خوابیده بود و بغ بغ میکرد . دهانش پراز کف شده بود . مادرم در گوشه ی دیگر دراز کشیده و نالش میکرد . پدرم با سه مرد دیگر به دور اشتر ایستاده بودند . پدرم میخواست پای اشترش را با لنگیش ببندد . یکی از مردها یی که با پدرم آمد ه بود ، گفت :

- برادر ، فایده ندارد . دوپایش شکسته است . یک کارد پیدا میکنیم که حرام نشود .

پدرم که افسرده و جگر خون به نظرمیرسید ، با تعجب پرسید :

- حلال کنیم ؟

من نزدیک مادرم بودم . مادرم بی حا ل روی زمین دراز کشیده بود و نالش میکرد . از او پرسیدم :

- مادر ترا چه شده ، پای تو هم شکسته است ؟

مادرم جواب نداد . پدرم بازهم پرسید :

- پاهایش جور نمیشوند ؟

گفتند :

- نی ، هیچ چاره ندارد . زود تر حلالش کن . حیوان مردار میشود .

یکی از کسانی که با پدرم آمده بود ، به طرف من و مادرم نگریست و پرسید :

- سیاه سر چه حال دارد ؟

پدرم گفت :

- ترسیده است .مثل این که یک پایش هم شکسته است .

همه ساکت شدند و با حالت اندوهبار به اشتر از پا افتاده چشم دوختند .
آن روز بالاخره کارد بزرگی را از همان خانه های نزدیک پیدا کردند . پاهای اشتر را با لنگی پدرم بستند .
به مادرم گفتم :
- مادر ، ببین . اشتر مار ا با کارد میکشند .
مادرم به حال نبود . از سروروش عرق میریخت . مثل این که صدای مرا نمیشنید . متوجه شدم که پدرم با دو نفر دیگر پاهای اشتر را محکم گرفتند. اشتر بغ بغ میکرد . مرد دیگری چیزی زیرلب خواند و با کارد کلان به بریدن گردن اشتر شروع کرد . چیغ و فریاد اشتر بیشتر شد . صدای گریه و فریاد اشتر وحشتناک بود. از صدای او ترسیدم . دلم به او سوخت . پدرم چشمهایش را بسته بود و رویش را به عقب گشتاند. لحظه ی بعد از گردن اشتر فواره ی خون سیاهرنگی سر زد . چیغ و فریاد اشتر همه جارا پر کرد .
به مادرم گفتم :
- مادر ، اشترمارا کشتند .
مادرم فقط مینالید . مثل این که صدای ناله و فریاد اشتر را نمیشنید . درحالی که میلرزیدم ، پرسیدم :
- مادر ، حالا پدرم هیزمهارا بر سر چه بار میکند ؟
چندلحظه بعد صدای ناله و فریاد اشتر آرام شد . دیگر جسم بزرگ او حرکتی نداشت .
یکی از آن آدمها گفت :
- من همین جا میمانم . بروید یک قصاب پیدا کنید تا گوشت اشتر را بخرد .
پدرم آمد . مادرم را به پشت گرفت و به راه افتاد . من هم از عقب آنها حرکت کردم . در تمام راه مادرم از درد مینالید و بی حال بود و پدرم به موتر و به ملاپنجی بای فحش و ناسزا میگفت .
آن روزیک پای مادرم فلج شد . دیگر با عصا چوب کم کم راه رفته میتوانست . پدرم پس از آن روز همیشه عصبانی و بدخلق بود . دیگر نتوانست اشتری داشته باشد و نتوانست هیزم کشی کند . در خانه های مردم به مزدوری میپرداخت وازاین راه نان پیدا میکرد .
هر بار که عصبانی میشد، میگفت :
- کاش که خداوند باز برای من یک اشتر بدهد . هر چه باشد ، اشتر کشی کار بی منت است . نان بی منت دارد . لعنت به مزدوری که همه اش منت دیگران را میکشم .
من پس از آن روز هر بار که چهره ی افسرده و ناراحت پدرم ، پای فلج و عصاهای مادرم را میدیدم ، به یاد موتر میافتادم . اشتر به خاطرم میآمد و بعد فواره های خون سیاه و کارد کلان تیز به نظرم مجسم میشدند .

پایان - ۱۳۶۴

پسرک فروشنده

فردای آن روز سال نو بود. بازار برخلاف روزهای دیگرازدحا م بیشتر داشت و سلیم مثل سایر فروشنده های خرد سال در پیاده رو به محل همیشه گیش نشسته بود و پیهم صدا میزد :

- کیسه ی حمام ارزان شد ، کیسه ی حمام !

هنوز اوایل صبح بود . تاحال دوتا از کیسه هارا به آن قیمتی که دکاندار به او گفته بود ، فروخته بود . سستی بازار غمگینش ساخت . فکر کرد اگر این طور ادامه یابد ، چیزی حاصلش نخواهد شد . آن هم در چنین روزی که فردایش سال نو بود . با مزدی که دکاندار در مقابل فروش هرکیسه میداد ، نمیتوانست شکم سیر شور نخود و یا مشنگ جوشداده بخورد . نمیتوانست به سینما برود . تصمیم گرفت امروز کیسه هارا بیشتر از گفته ی دکاندار بفروشد تا پول بیشتر کمایی کند .در این لحظه بازهم به یاد خاله اش افتاد . نگاهی به سوی آرایشگاهی انداخت که همیشه خاله اش آن جا میآمد و خودش را آرایش میکرد . باردیگر لوحه ی آرایشگا ه را هیجا کنان خواند :

- آرایشگاه فرشته .
با آن که مکتب ودرس را درصنف سوم ترک کرده بود ، اما میتوانست کم کم لوحه هارا بخواند . از خواندن لوحه ها خوشش میآمد . در میان همه ی لوحه های شهر به لوحه ی همین آرایشگاه دلچسپی بیشتر داشت .
خاله اش زن فربه و زیبایی بود . همیشه لباسهای رنگین میپوشید . سلیم هر بار که اورا میدید ، سرا پایش را با دقت از نظر میگذراند . به سا قهای پر گوشت و سینه های کلان و بلند او نگاه میکرد . ا زلباسهای رنگین و ستره ی او خوشش میآمد . در چنین لحظه ها به یاد مادرش میافتاد . دلش میخواست مادرش هم مثل او باشد . دلش میخواست مادرش هم روزی به این آرایشگاه بیاید و مثل خاله اش زیبا و پر طراوت شود . اما زمانی که ازمادرش درمورد او میپرسید ، مادرش میگفت :
-ها ، خاله ی توست . هوش کنی بااو گپ نزنی. زن بدی است .
خاله اش گاه گاهی سلیم را میدید . با او احوالپرسی میکرد و میگفت :
- مادرت خوب است ؟
و بعد از دستکولش نوت پنجا ه افغانی گی جدید ی را بیرون میکرد و به سلیم میداد . سلیم در چنین لحظه ها غرق دنیای دیگری میشد. غرق دنیای رنگینی میشد. عطر خوش خاله اش به او حالت خوش آیندی میبخشید . غرق دنیایی میشدکه در آن نه سیاهی بود و نه بوهای گندیده ی خانه وکوچه ی شان . نه درد بود و نه خشونت مادرش . غرق دنیایی میشدکه مثل مزه ی نان و مسکه برایش لذتبخش بود .
اولین بار نان و مسکه را در خانه ی خاله اش خورده بود . مزه ی نان ومسکه ی آن روز هیچ گاه یادش نمیرفت . هر بارکه اورا میدید ، مزه ی نان و مسکه یادش میآمد و دهانش پر آب میشد. به گپهای مادرش میاندیشید :
- زن بد ، زن بد . کجایش بد است . چر مادرم مرا مانع میشود که با او گپ بزنم ؟
به همین علت بود که بعدها به مادرش در باره ی او چیزی نمیگفت . خاله اش روزهایی که به او ضرورت میداشت ، میآمد و سلیم را ازسر بازار به خانه ی خودش میبرد . برایش از یخچال نان ومسکه و یاهم پنیر و مربا میداد و بعد میگفت :
- سلیم جان ،امروز کار تو پاک کردن شیشه های کلکینهاست . خاکروبه هارا هم بیرون ببر و گلخانه را هم جارو میکنی .
در این لحظه باردیگر به یاد کیسه های حمام افتاد .باید عجله میکرد تا آنهارا بفروشد . دوسه بار صدا زد :
- کیسه های حمام ارزان شد ، کیسه های حمام !
رهگذران که با عجله از برابرش میگذشتند ، توجهی به او نداشتند . اندوهگین شد . اگر این طور دوام میکرد ، کارش زار میشد. نمیدانست چه کند .

هوای بهار بدن لاغرینش را میلرزاند . گرسنه گی معده اش را میآزرد . یادش آمد امروز صبح حتی نان خشک هم نداشتند که بخورند . بازهم به یاد نان و مسکه افتاد . دهانش پر آب شد و با خودش اندیشید :

- اگر خاله امروز هم بیاید ، میتوانم شکم سیر شورنخود یامشنگ جوشداده بخورم . میتوانم سینما هم بروم . سگرت هم بکشم وبرای مادرم قند سیاه هم ببرم . چهره پرچین ، اندام نحیف ورنگ زرد وزعفرانی مادرش به نظرش آمدند . با آن که مادرش از صبح تا شام به خانه های مردم رختشویی و مزدوری میکرد ، اما با گذشت هر روز ضعیفتر میشد. لباسهای چرکین و ژنده اش به نظرش آمد . اورا همیشه ناراحت و عصبانی میبافت . هرگز لبخند مادرش را ندیده بود . وقتی چهره ی درخشنده ی خاله اش را میدید ، احساس مسرت انگیزی برایش پیدا میشد. اما چهره ی مادرش مثل صدای خشن و عصبانی او ناراحتش میساخت وقلبش از دید ن او تیره و پر غصه میگشت . به این گپها فکر میکرد که ناگهان صدایی اورا تکان داد :

- سلیم چطور استی ؟ مادرت خوب است ؟

همان کسی که آمدن اورا از خدا میخواست ، در برابرش ایستاده بود . کمی وارخطا شد . از خوشی زیاد چیزی نتوانست بگوید . خاله اش گفت :

- چیزهایت راجمع کن که میرویم .

سلیم بی درنگ کیسه های حمام را به خریطه یی انداخت و به دنبال خاله به راه افتاد. همین که به سرک عمومی رسیدند ، زن به تاکسیی که آن جا ایستاده بود ، اشاره کردوگفت :

- سلیم با این تکسی خانه میروی و چیزهایی را که خریده ام به خانه میرسانی و بعد ازدستکولش یک نوت پنجاه افغانی گی جدیدی را بیرون کشید و به سلیم داد :

- این هم برای خودت .

و خودش با عجله سوار موتر سرخرنگی شد و رفت .

سلیم همین که سوار تکسی شد ، ازدیدن چیزهایی که خاله اش خریده بود ، حیران ماند . خریطه هایی از خوراکهای گوناگون ، گوشت ، میوه ، مسکه ، پنیر و مربا و قوطیهایی از غذاها مختلف . با دیدن این چیزها قلبش مالامال از مسرت شد . نمیدانست چرا ؟ اما خوشحال بود از این که باز به خانه ی خاله اش میرفت . از خانه ی او خوشش میآمد . در آن جا همه چیز به نظرش عجیب و دیدنی بود .

از پشت شیشه های موتر به بیرون دید . تکسی به سرعت حرکت میکرد . سرعت موتر حالت آرامبخشی به سلیم داده بود . به یاد ازدحام بسهای شهری افتاد . خودش را میان جمعیت زیادی از آدمهای عصبانی در بین بس شهر ی یافت . به خیالش آمد که حالا کسی با عصبانیت داد میزند و میگوید :

- بی تربیه ، کلانها ایستاده اند و تو به چوکی مینشینی ؟

در حالی که از پشت شیشه ها به ساختمانها و آدمها میدید ، با خودش گفت :

- تکسی چقدر خوب است .

دقایقی بعدتر متوجه شد که تکسی به سمت دیگری میرود . با دقت بیشتر به اطرافش نظر انداخت . درحالی که سراسیمه شده بود ، گفت :

- کاکا ، شما کجا میروید ؟

راننده لبخندی زد و گفت :

- صبر کن ، حالا میرسیم .

بازهم از پشت شیشه های موتر با شک و تردید به هرسو نگاه کرد. نمیدانست که تکسی به کدام راه میرود. بازهم پرسید :

- کا کا ، شما به کدام راه میروید ؟

راننده باز لبخند زد و گفت :

- این همان راهی است که ما بارها رفته ایم و پس آمده ایم. تو هم باید با این راه آشنا شوی .

سلیم با تعجب و حیرت به اطرافش میدید ، گفت :

- من به این راه بلد نیستم .

راننده گفت :

- بلد میشوی و بازهروقت که دلت شد ، از همین راه میروی .

بعد موترش را کنار سرک توقف داد :

- حالا از موتر زود پایین شوو برو.

سلیم با صدای لرزان پرسید :

- چرا ؟ هنوز نرسیده ایم .

راننده با چاقویی که به دست گرفته بود ، تهدید کنان صدا زد :

- اگر پایین نمیشوی ، با این چاقو به حسابت میرسم .

سلیم گریه کنان گفت :

- پایین نمیشوم . خاله ام مرا میکشد . مادرم مرا میکشد .

راننده فریاد زد :

- گفتم پایین شو ، اگر نی ...

سلیم تکان خورد . با خودش فکر کرد . راه دیگری نداشت . ناگزیر بود تا گپهای راننده را بپذیرد . همین که از موتر پیاده شد ، راننده سرش را از دریچه ی موتر بیرون کشید و گفت :

- گریه نکن ، نترس . اگر بترسی همیشه همین طور گرسنه میمانی .

سلیم سراسیمه عقب موتر دوید و فریاد زد :

- از برای خدا ، از برای خدا !

دویدن عقب موتر فایده نداشت . تکسی در لحظه ی کوتاهی از نظرش ناپدید شد . سلیم ایستاد و به اطرافش نگاه کرد . محل خلوت و خالی از آدم بود . کسی نبود که به داد ش میرسید . به موترهایی که با سرعت سرسام آور از سرک میگذشتند ، دست داد . چیغ و فریاد زد . اما کسی به دادو فریادش اعتنایی نکرد .

***

چند ساعت بعد سلیم دوباره به مرکز شهر برگشت . در ایستگاه همین که ا زمیان ازدحام بس شهری بیرون شد ، مثل کسی که فرار کند ، میدوید . با عجله میان رهگذران رفت . دیگر نمیگریست . اشک چشمهایش خشک شده بود . سراسیمه بود و دست وپایش میلرزیدند . احساس کرد که حالا تمام خوشیهای دنیا را به دست آورده است . اکنون توانایی آن را داشت تا برای مادرش قند سیاه و کباب ببرد . حالا میتوانست چندین بار به سینما برود . سگرت بکشد و حتی میتوانست منتو بخرد. متوجه شد که پیرمردی از میان بس شهری فریاد میزند:

- کیسه بر ، کیسه بر ، پنج هزارم را دزدیدند، پنج هزارم را !

سلیم که با عجله میان رهگذران میرفت ، بسته ی پولهارا که زیر پیراهنش گرفته بود ، لمس کرد و با خودش گفت :

- حالا پنج هزار دارم ، پنج هزار .

تصمیم گرفت ابتدا به همان بازاری برود که آن جا نان گرم و مسکه ی تازه پیدا میشد.

پایان - ۱۳۶.

شبی که باران میبارید

آن شب که ماجرای دردآور عشق و زنده گی من به اوج خویش رسید و سرانجام مرا به سرنوشت شوم و هولناکی مبتلا ساخت ، شب وحشتناک و مرموزی بود .
حالا شکست خورده و سر افگنده در انتظارلحظه یی استم تامرا نیز مانند یک مشت گوشت گندیده و شاریده بردارند و به گودالی بیافگنند که قصاب کوچه ی ما همیشه گوشتهای خراب را به آن جا میاندازد .
اکنون شب پر اضطراب و درد آور ، اوج لحظه های زنده گی رقتبار من سپری شده است ومن تهی از احساس عشق ، نفرت و لذت به موجودی مبدل شده ام که احساس آدم زنده را در خود نمیبیند .
مدت یک هفته و یا کمی بیشتر از آن میشدکه از خانه بیرون نمیرفتم . روزها و شبهای رنج آور را با بیچاره گی دریک تنگنای خفه کن و منحوس ، دریک دوراهی کشنده گذشتاندم و سرانجام به سر نوشتی مبتلا گردیدم که هرگز تصورآن را نداشتم . در تمام این مدت با تشنج و اضطراب درونیم دست به

گریبان بودم . شبها در بیداری با نوشیدن الکول و استعمال تنباکومیگذشتاندم . نمیتوانستم باور کنم به چنین درد کشنده یی گرفتار شده باشم که راه گریزاز آن برایم متصور نبود .

در این مدت یک هفته و یابیشتر از آن که لحظه هایش مثل کوه بزرگی از غصه روی شانه هایم سنگینی میکردند ، ذهن و خیال و اندیشه و رویاهایم راهمه وجود و زنده گیم را چشمهای دو زن افسونگر فرا گرفته بودند . چشمهای دوزنی که در همین حویلی طی همین روزهای شکنجه بار با من دریک محوطه زنده گی میکردند و مثل من خودرا در اتاقها محبوس ساخته بودند . آنها گاهی به دیدنم میآمدند ، مینشستند ، میگریستند و دوباره به اتاقهای شان میرفتند . اما من در وضع فلاکتبارتری قرار داشتم . خنجرهای تردد ، دودلی ، عشق و نفرت روحم را میخراشیدند . با آن که آنهارا دوست داشتم ، اما از دیدن شان وحشتزده میشدم . مجبور بودم تا درمورد آنها تصمیم نهایی خویش را بگیرم . زمانی که میدیدم ، نمیتوانم تصمیم بگیرم ، درد زجر دهنده یی تمام وجودم را فرا میگرفت و روح و روانم را خرد وخمیر میساخت. از خودم ، از زنده گی و ا زهمه چیز متنفر میشدم . درچنین لحظه ها بوی گوشت گندیده که گویا ماحول مارا فرا گرفته بود ، بیشتر اذیتم میکرد . قصاب سر کوچه ی ما ن یادم میآمد . گوشتهای گندیده ، لخته های خون و کارد بران و بزرگ قصاب به نظرم نمودار میشدند . از قصاب بدم میآمد . خیال میکردم ، همه ی ناتوانی و بن بست زنده گیم از همین بوی گوشت گندیده و قصاب منحوس سر چشمه میگیرند . قصاب و دکان خون آلودش به نظرم شوم و منحوس مینمود . به نظرم میآمد که زنده گی من هم مثل همین بوی گوشت گندیده است که من ناگزیر به تنفس آن استم . به نظرم میآمد که ماجرای این دوزن افسونگر مثل بوی گوشت گندیده فضای زنده گیم را فرا گرفته است و فکرکردن در باره ی آنها برایم غیر قابل تحمل شده است .

اما بالاخره شب گذشته تصمیم گرفتم به هر شکلی که امکان پذیر بود ، باید به این حالت بد تر از مرگ خودم خاتمه میدادم . فکرو تشویش تحمل درد و عذاب روحی و حالت تردد و دو دلی نباید بیش از این ادامه مییافتند .

به آشپز خانه رفتم ، آشپزخانه بیشتر از جای دیگر بوی گوشت گندیده میداد . مثل بوی سگ مرده . کارد بزرگ آشپزخانه را که مثل کارد قصاب سر کوچه ی مان بود ، برداشتم و دوباره به اتاقم آمدم . یک هفته و یابیشتر میشد که به دفتر نمیرفتم . دفتر و خانه برایم حکم زندان را داشتند . در همه جا در مورد همین دو زنی میاندیشیدم که تمام هستیم را احاطه نموده بودند . به اتاقم نشستم و باردیگر درمورد تصمیمی که گرفته بودم ، به فکر فرورفتم . من این دوزن عجیب و غریب را با دونام میشناختم . یکی را به نام زلفیه و دیگری را به نام نصیبه . اولی یک سال و یا بیشتر از آن میشد که بامن در این خانه ی منحوس و متعفن زنده گی میکرد . رابطه ی من و او در این مدت رابطه ی زناشوهری بود . با هم مهربان بودیم و عاشقانه همدیگر را دوست داشتیم . اما در همین روزها ی اخیر رابطه ی ما چنان تیره وتار شد که

نمیدانستم سرنوشت ما به کجا خواهد انجامید . اورا اولین بار پنج سال قبل دیدم و بی اختیار مجذوب نگا ه هایش شدم . چشمهای او حالت زیبای روزهایی را به یادم آوردکه سیزده ساله بودم و در روستایی که زادگاه پدریم بود ، زنده گی میکردیم . آن روزها وقتی مریم دختر همسایه ی مان به سویم میدید ، حالت عجیبی برایم دست میداد . از نگاه هایش خوشم میآمد و لحظه هایی که تنها میماندم ، درباره ی او فکر میکردم و سوی او کشانیده میشدم .

در حویلی همسایه ی ما چاه آب بود که آب سرد و شفاف داشت. یکی از روزهای تابستان وقتی به قصد آوردن آب به حویلی آنها رفته بودم ، دختر همسایه سطل پر آب را بر سرم ریخت و خودش خنده کنان فرار کرد . صدای قهقهه خنده های او دلم را تکان داد . صدای قهقهه خنده های مستانه ی اورا همیشه در نگاه های همین زلفیه مییافتم و از آن حظ میبردم . وقتی زلفیه را اولین بار دیدم ، همان حالت چشمهای دختر ک همسایه ی ما ، همان حالت روزی که مریم بر سرم آب پاشیده بود ، همان روستای قدیمی و خنده های مستانه ی مریم یادم آمدند . به دنبال زلفیه افتادم . عذر و زاری کردم تا عشق و محبت مرا بپذیرد . دیری نگذشت که رابطه ی من با این دختر به شگوفه نشست . باهم طرح دوستی ریختیم . هم دیگر را عاشقانه مثل دو کبوتر دوست داشتیم و من همیشه از او میخواستم که به من ببیند تا چشمهایش را سیر تما شا کنم. بالاخره اورابه خانه آوردم و زنده گی مشترکی را آغاز کردیم . اما مدتی بعد با دختر دومی ، با همین نصیبه آشنا شدم . در دفتری که من کار میکردم ، او به حیث کارمند آمد و به کار پرداخت . در همان روز اول وقتی به سویم دید ، تکان خوردم و قلبم به شدت لرزید . به نظرم آمد که پیش از این هم اورا دیده ام و اورا میشناسم و حتی گویا قبلن من برایش پیمان عشق و دوستی داده ام . وقتی اورا دیدم ، تکان خوردم . مثل قاتلی که سر انجام گیر افتاده باشد . همان لحظه در برابر او احساس گناه برایم دست داد . مثل این که من به او خیانت کرده باشم . نگاه های او سراپایم را آتش میزد ، میسوختاند و شاید هم تحقیرم میکرد . زمانی رسید که دیگر دو تاچشم آتشی او همه لحظه هایم را تسخیر کرده بودند . هنگامی که با من مینشست ، فقط نگاهم میکرد. من هم با اشتیاق به او میدیدم . هردو خاموش میبودیم . سرم را سر زانوانش میگذاشتم و زاری کنان میگفتم :

- نصیبه ، مرا ترک نکن ، مرا ترک نکن .

وقتی نگاهم میکرد ، گپ نمیزد . به چشمهایش اشک حلقه میزد و بازهم خاموشانه به من میدید . وقتی نامه هایش را برایم میداد ، دیوانه تر میشدم . نامه هایش را که میخواندم ، سراپایم در آتش ناشناخته ولذتبخشی میسوخت . آن قدر زیاد مینوشت که گویا قلب اورا ، وجود اورا ، تمام زنده گی اورا من و تنها من فرا گرفته باشم .

یک هفته قبل یا بیشتر از آن سر انجام او به خانه ی من آمد . دیگر نمیخواست از من دور شود . وقتی آمد ، باصدای گریه آلودی گفت :

- مرا بکش ، اما از این جا نمیروم . از تو جدا نمیشوم .
ماجرای درد آور از همان لحظه به بعد آغاز یافت . زلفیه با آن که از رابطه ی من با این دختر قبلن با خبر بود ، اما پس از آمدن او به خانه ی من اصرار کرد تا نصیبه را از زنده گیم بیرون برانم . در حالی که نصیبه حتی پذیرفته بود تا به حیث زن دوم د رزنده گی من باقی بماند و من خوب میدانستم که درآن صورت زنم را از دست میدهم .
به این ترتیب من در اعماق یک تنگنای خفقان آور و کشنده افتادم . در این تنگنای هولناک دست و پا زدم ، جیغ و فریاد کشیدم ولی نتوانستم آنهارا ترک کنم . ترک کردن هر کدام آنها برایم مفهوم تهی شدن زنده گیم از ارزش دوست داشتن بود . تصور میکردم که درآن صورت جوهر زنده گیم مکدر میشود و من در ژرفای چاه بی ارزشی سقوط میکنم . گریه ها ، زاری و التجا ؛ داد وفریاد و ابراز عشق آنها نمیگذاشتند تا من یکی از آنهارا انتخاب کنم . روزها و شبها را با درد و رنج سپری میکردم . الکول و دود تنباکو وجودم را میفرسودند. اما پاسخی برای خودم و برای این دوزن عجیب و غریب نداشتم .به تنهایی میگریستم . با عجز و ناتوانی نزد هر کدام آنها میرفتم و از آنها کمک میخواستم.التجا کنان به آنها میگفتم :
- به من رحم کنید ، من نمیتوانم از شما بگذرم . نمیتوانم، نمیتوانم .
اما آنها جز گریه های پر سوز که قلبم را پاره پاره میکردند ، عکس العمل دیگر ی نداشتند .گاهی خودم را ملامت میکردم و میگفتم :
- گناه از خودم است . انسان بی اراده و ضعیف النفسی استم.
اما کسی از درون من صدا میکرد و میگفت :
- این گپها دروغ است ، دروغ ، باور مکن .
اما همین شب گذشته تصمیم نهاییم را گرفتم . هنوز اوایل شب بو د که کارد آشپزخانه را به اتاقم آوردم . شب سیاه و تیره یی هم بود . باران به شدت میبارید و مثل روان من دیوانه و عاصی بود .
هنوز اوایل شب بود . زلفیه و نصیبه از شدت خسته گی زیاد به خواب رفته بودند . بوی گوشت گندیده بیشتر از شبها ی دیگر به مشام میرسید . مثل این بود که سگ مرده و بو گرفته یی را در اتاق من افگنده باشند . بوی گندیده گی به حدی اذیتم میکرد که حتی مزاحم افکارم میشد. دلم میخواست اول تر از همه همین بوی گندیده گی را از زنده گیم دورسازم . به نظرم میآمد که همین بوی گوشت گندیده مرا به مرگ و جنون میکشاند و شاید هم به سوی جنایت و ناکامی . اما به خودم میگفتم که نباید تحت تاثیر این گپها قرار بگیرم . کوشیدم تا افکار وسوسه انگیز ی را که در برابر تصمیم من سد میشدند ، از ذهنم دور سازم و هر چه زودتر تصمیم بگیرم تا این دوزن افسونگر را که دیگر مرا به دیوانه یی مبدل ساخته بودند ، از عرصه ی زنده گیم برون برانم . اما نه هردو ی آنهارا ، بل یکی از آنهارا باید از زنده گیم دور میکردم .

به نظرم آمد که تصمیم درستی گرفته ام . منتظرنماندم و از جا بلند شدم . کارد بزرگی را که ازآشپزخانه برداشته بودم ، گرفتم .از تیغ برنده ی آن خوشم آمد . در سیمای آن راه نجات از این همه مصیبت هولناک را میدیدم . با عجله از اتاق بیرون شدم . وقتی به دهلیز رسیدم ، گپ تازه یی که تا کنون فراموشم شده بود ، به یادم آمد . بازهم متردد ماندم . با مشکل دیگری خودرا روبه رو یافتم . به دوطرفم اتاقهای جداگانه یی بودند که در آنها زلفیه و نصیبه گویا زنده گی میکردند . ا زخودم پرسیدم:

- کدام یک را باید از بین ببرم ، کدام یک را ؟

نتوانستم فوری تصمیم بگیرم . به ذهنم فشار آوردم . نباید از نیمه را ه بر میگشتم . حالا درهمین لحظه ی حساس و کوتاه باید محاسبه میکردم که کدام یک از آنها برایم مثل بوی گوشت گندیده ،متعفن و رنج آور بود . نمیتوانستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم . دراین لحظه یک باردیگر زهر بدبختی و تلخی حالت فلاکتزده ی خودم و ناتوانیم را چشیدم. فریادی درونم را لرزاند :

- اولی را ، اولی را بکش ، اولی را ...

درست بود . باید اولی را از بین میبردم . بی درنگ به راه افتادم و در اتاق اورا گشودم . زلفیه بدون این که چراغ اتاقش را خاموش کند ، به خواب رفته بود . مثل کودکی که پس از گریه های بسیار خوابش برده باشد . در سیمایش آثار خسته گی دیده میشد. نزدیکش رفتم . به خودم جرآ ت دادم تا آن چه را که تصمیم گرفته بودم ، عملی کنم . درحالی که سخت میلرزیدم ، به چهره ی او دقیق شدم . خطوط پیشانی و گونه های فرو رفته و استخوانیش نشان میداد که رنج بسیاری را متحمل شده است . به خودم گفتم :

- نباید وقت را تلف کنم .

همین که کارد را بلند کردم تا به سینه اش فرو ببرم ، دستم سنگین شد . مثل این که کسی دستم را محکم گرفته باشد.دراین لحظه باردیگر افکار گونه گون به ذهنم هجوم آوردند .افکاری ک مرا از عملی ساختن تصمیمم باز میداشتند . چگونه میتوانستم اورا بکشم . بااو مدتی زنده گی کرده بودم . عاشقانه همدیگر را دوست داشتیم . مگر او چه گناهی را مرتکب شده بود که باید میکشتمش ؟ آیا این ماجرای درد بار از احساسات جنون آمیز من ناشی نشده بود ؟ دوباره به خودم گفتم :

- باید بکشم ، باید بکشم .

قلبش را نشانه گرفتم . سینه هایش آرام آرام پایین و بالا میرفتند . همین که میخواستم به کار خاتمه دهم ، فریاد زنی در دهلیز پیچید :

- نکش ، اورا نکش ، نکش !

فریاد زن به شدت تکانم داد . با وارخطایی به عقب دیدم . اما کسی نبود . به سرعت به دهلیز رفتم ، د رآن جا هم کسی را نیافتم . وارخطا و سراسیمه به هر طرف نگریستم ، میلرزیدم . صدای شر شر باران از بیرون به گوش میرسید .

به یاد نصیبه افتادم . برگشتم و در اتاق اورا گشودم . فکرکردم که شاید او بوده باشد . با دقت هر چه تمام اورا از نظر گذراندم . دریافتم که نصیبه به خواب عمیقی فرو رفته است . تصور نمیشدکه او این فریاد را زده باشد . درحالی که هراس و ترس تمام وجودم را میلرزاند ، به اتاقم برگشتم . سگرتی کشیدم و به معمایی که واقع شده بود ، فکر کردم . نتوانست بفهمم که این زن سوم چه کسی بود ؟ به نظرم آمد که در این حویلی منحوس که سراپایش بوی تعفن گوشت گندیده میداد ، بر علاوه ی ما سه نفر کس دیگری هم بود که ماجرای وحشتناک زنده گی مرا دنبال میکرد . همه چیز به نظرم مرموز میآمد . صدای باران مرا بیشتر به هراس میانداخت . بوی گوشت گندیده بیشتر حالم را به هم میزد . بازهم یادم آمد که نباید وقت را از دست بدهم . به هر شکلی که میشدباید به این ماجرا ی درد آور خاتمه میدادم . بار دیگر از خودم پرسیدم :

- کدام یک را از بین ببرم ، کدام یک را ؟

زلفیه را چگونه میتوانستم از بین ببرم ؟ چشمهای او حالت دلپذیر روزهای رفته ی زنده گی مرا به من باز میدادند . حالت روزی را که مریم دختر همسایه ی روستای قدیمی ما ، کیمیای سحر آمیز و راز نهفته نگاه های آتشینش را در مزرعه خسته و سو خته ی تن من پاشیده بود. با دیدن چشمهای زلفیه همیشه احساس میکردم که چشمهای همان دخترک روستای قدیمی ما با من است . چگونه میتوانستم این همه زیباییهای زنده گیم را با خون آغشته سازم .

سگرتم را خاموش کردم . به نظرم آمد که تصمیم دومی بهترین تصمیم است . باید دومی را از بین ببرم ، دومی را ...

تصمیم داشتم امشب به این ماجرای درد آور خاتمه دهم . نمیتوانستم بیش از این درد بکشم . صبر و حوصله و تحمل من سررفته بودند . کارد بزرگ آشپز خانه را برداشتم و به اتاق نصیبه داخل شدم . نصیبه به خواب رفته بود . مژه هایش نمناک بودند . به نظر میرسید که از درد و عذاب زیاد دیگر توان نفس کشیدن هم برایش نمانده است . به چهره ی او خیره شدم . این همان دخترکی بود که در برابر من میایستاد . مقابل من مینشست ، پهلویم قرار میگرفت . سرش را معصومانه روی شانه ی من میگذاشت و نمیتوانست یک کلمه از گپهای دلش را بر زبان آورد . همان دخترک مهربانی بود که هر گاه برایم نامه مینوشت ، تمام احساسش را روی کاغذ میریخت . نوشته هایش بیان صریح عشق و معصومیتش و نوعی جنون عشقییش را با خودش داشت . عشقی که اورا به گریه و درد وامیداشت و خودش از این درد لذت میبرد . چگونه میتوانستم اورا از بین ببرم ؟ همکار دفترم را که محبت و مهربانی او مثل محبتهای زنم بودند . وقتی به چشمهایم خیره میشد، احساس میکردم که من گناه بزرگی را در برابر او مرتکب شده ام . احساس میکردم که در برابر او موجودی سراپا آلوده به گناه استم .

وقتی اولین بار لبهای اورا بوسیدم ، مثل مادری که به طفلش شیر بدهد ، آرام ، مطیع و بی حرکت در برابرم ایستاد و لحظه یی بعد بی اختیار به گریه افتاد . آیا آن روز او تما م محبت و توانایی دوستیش را ، تمام پاکی صفای قلب و احساسش را به من نبخشیده بود ؟ وقتی لبهایش را بوسیدم ، دهانم مزه ی دیگری یافت . مزه یی که بعدها همیشه در دهانم بود و شاید این ذایقه ، این زهر تلخ و لذتبخش در من چنان جا گرفته بود که تمام وجودم را از آن خودش ساخت. آیا اکنون میتوانستم از تاثیر این داروی خوشآیند دور باشم ؟ آیا پس از آن روز ، پس از آن اولین بوسه که تمام احساس ، عشق، صفا و پاکیش را درمزرعه ی خسته ی تن من ریخت ، رگ حیات من و او باهم گره نخورده بودند ؟
بازهم سعی میکنم تا این افکار ممانعت کننده را از ذهنم دور کنم . لازم نبود که منتظر بمانم .وقت را نباید از دست میدادم . بالاخره باید امشب به این ماجرای درد آور خاتمه میدادم . آن هم فقط بایک جنایت .... همین که میخواستم بایک ضربه سینه ی اورا بشگافم ، باز هم صدای فریاد وحشتناک زنی از دهلیز بلند شد :

- نکش ، اورا نکش ، نکش !

بازهم با حادثه یی که چند لحظه قبل واقع شده بود ، مواجه شدم . به جستجوی زن سومی که بافریادش مرا مانع میشد، پرداختم . به حویلی رفت . باران با همان حالت عاصیش به شدت میبارید . همه جا راگشتم . همه جا آگنده از بوی گوشت گندیده بود . مثل این که باران بوی گوشت گندیده را با خودش میآورد . اثری از یک زن سومی نیافتم . به اتاقم برگشتم . به اتاقم برگشتم . در و دیوار بوی گوشت گندیده میدادند و همه اشیای ماحولم مرموز به نظرم میآمدند . فکرم از فعالیت باز مانده بود . نمیدانستم چه کنم . افکارم فقط روی این موضوع متمرکز میشدکه باید امشب حتمی به قیمت یک جنایت بزرگ به این ماجرا ی هولناک زنده گیم خاتمه میدادم . راه دیگری نداشتم . هردوی آنها را بیش از همه چیز دوست داشتم . آنها هم مرا بیشتر از همه چیز دوست داشتند . نمیتوانستم یکی از آنهارا ترک کنم . نمیتوانستم از هردوی آنها صرف نظر کنم . آیا بدبختی بالاتر از این هم میتوانست باشد ؟ احساس میکردم که مغزم در زیر فشار و شکنجه ی روحی میترکد و سرانجام به موجود دیوانه یی مبدل میشوم . گذشت دقایق بیشتر سراسیمه ام میساختند . با این افکار در هم و برهم تا نزدیکها ی سحر نشسته بودم و سگرت میکشیدم . باردیگر تصمیم گرفتم تا نصیبه را از میان ببرم و بعد جسد اورا د روسط حویلی مدفون سازم . مطمین بودم که زنم راز این جنایت را در دلش نگه خواهد داشت . :

- این بار اورا حتمی میکشم ، حتمی .

در این لحظه صدای خروسهای همسایه بلند شد . ناگهان نمیدانم چگونه متوجه شدم که بوی گوشت گندیده از بدن خودم بر میخیزد . با دقت بیشتر حواسم را به کار انداختم . مصیبتهای وحشتناک و مرموز که هولناکتر از مرگ و ترسناکتر از گور و تابوت بودند ، یکی پی دیگری ظهور میکردند . بیشتر که به

خودم دقیق شدم ، دیدم تمام اندامم به پارچه های گوشت گندیده مبدل شده است . حیرت و تعجب دیوانه ام میکردند . چگونه چنین چیزی امکان داشت ؟ نمیدانستم . اما به خوبی دیدم که لباسهایم به خون آغشته شده بودند . بوی گوشت گندیده از تن خودم بر میخاست . فکر کردم که دچار کابوس شده ام و شاید تا کنون متوجه خودم نبودم . شاید تا کنون متوجه نشده بودم که گوشتهای وجودم ، قلبم ،احساسم ، مغزم و همه چیزم گندیده اند . نی ، کابوس بود و نی رویا و خواب . آن چه که میدیدم و احساس میکردم حقیقت داشت . وحشتزده بیرون دویدم . به اتاق زنم رفتم تا از او کمک بخواهم . زنم را فریاد کنان صدازدم :

- زلفیه ، زلفیه !

او را تکان دادم تا ازخواب بیدار شود . اما زلفیه حرکتی نکرد . هر چند کوشیدم زلفیه را از خواب بیدار کنم ، فایده نکرد . او آرام خوابیده بود . این حالت کرختی و خواب سنگین او بیشتر مرا به وحشت افگند . زلفیه مثل یک آدم مرده خفته بود . دو سه بار دیگر وحشتزده به بدن سرد او دست کشیدم و فریاد زدم :

- زلفیه ، زلفیه ! ترا چه شده ؟

و مثل کودکی به گریه سر دادم . اما زلفیه حرکتی نکرد . گریه کنان از اتاق بیرون دویدم تا از نصیبه کمک بخواهم . چیغ زدم :

- نصیبه ، نصیبه !

اما نصیبه به جیغ و فریادهای من هیچ اعتنایی نکرد . فریادهای مرا نشنید . آرام و خاموش خفته بود . مثل یک مرده کرخت به خواب رفته بود . به گمان این که دچار کابوسهای مرموز و نحس شده ام ، بار دیگر چشمهایم را مالیدم ، به خودم دیدم . از بدنم مایع غلیظ نارنجی رنگ می چکید . از وجودم بوی گوشت گنده شده بر میخاست . گریه کنان سرم را روی سینه ی نصیبه گذاشتم . اما او از خواب بیدار نشد . دیگر سینه هایش پایین و بالا نمیشدند . مثل دیوانه یی فریاد کنان از اتاق او بیرون دویدم . نمیتوانستم باور کنم که من به یک پارچه گوشت گندیده و شاریده ی متعفن مبدل شده باشم . نمیتوانستم باور کنم که آنها به خاطر من انتحار کرده باشند . آیا ضرور بود که آنها به خاطر عشق گندیده ی موجودی مثل من دست به انتحار بزنند و قربانی یک مرد گمراه شوند ؟

به اتاق خودم برگشتم وازته دل فریاد کنان به گریه افتادم . مثل مادری که فرزند جوانش را از دست داده باشد، ناله سر دادم . دریافتم که کار از کار گذشته است . دیگر ذهنم کرخت شده بود . چیزی را نمیدیدم چیزی هم نمیشنیدم. تنها احساس میکردم که مرگ به سراغم میآید .

فردا که از خواب بلند شدم ، دو نامه برایم گذاشته شده بود . به امضای زلفیه و نصیبه که گفته بودند . برای همیشه مرا ترک کرده اند و دیگر هر گز بر نمیگردند.

پایان - ۱۳۶۷

چادر گلابیرنگ و گلهای اکاسی

روزهای عید نزدیک و نزدیکتر میشد. من بی صبرانه انتظار روزی را داشتم که بازهم با دلارام به سیل زنانه بروم . دلارام دختر همسایه ی ما بود . همیشه با دیدن او روزهای عید به یادم میآمدند . وقتی اورا با چادر گلابیرنگش میدیدم ، هوای بهاری و بوی گلهای درخت اکاسی در ذهنم زنده میشد. دلم میخواست در کنار او باشم . وقتی با او میبودم ، حالت خوش آیندی برایم دست میداد .

آن وقت هشت ساله بودم . دلارام سه ویا چهار سال بزرگتر از من بود . هر سال وقتی عید میآمد ، مادرم ، دلارام ، مادر دلارام یک جا میرفتیم به سیل زنانه . هر سال سیل زنانه در روزهای عید رمضان و عید قربان درجای معینی از کوچه ی ما چند کوچه دورتر ، دریکی از کوچه های چرمگری در ویرانه یی

ازمحله ی ما که نه سبزه داشت و نه درخت برگزارمیشد. این جایگاه محل تفریح زنها در روزهای عید بود. زنهاو دخترها از هر سو میآمدند و تا نزدیکهای غروب با خریدن اشیای بنجاره گی و خوراکه های گونا گون عید میکردند و خوش میگذشتاندند . دلارام هر بار که به سیل زنانه میرفت ، چادر گلابیرنگش را بر سر میکرد . گونه هایش را سرخی میزد و چشمهایش را سرمه میمالید . برایم شور نخود میخرید ، ارابه گگ میخرید . برای خودش سیخک موی ، سرخی روی ، سوزن و سند میخرید . از قدیم خانواده های ما باهم صمیمی و مهربان بودند ، مثل یک خانواده . پدرم که دکان بقالی داشت ، تنها به همین همسایه ی ما از اجناس دکانش به قرض میداد .دریچه ی کوچکی بین حویلیهای ما وجود داشت که با همدیگر رفت و آمد میکردیم . در پشت خانه های حویلی ما تنها یک درخت وجود داشت ، آن هم درخت اکاسی . همیشه همین که فرصت میبافتم ، میرفتم آن جا به درخت بالا میشدم و میگذشتم آن سوی دیوار. دلارام روی بام زیر سایه ی درخت اکاسی مینشست و خامک میدوخت . مادرم که مرا کاری میداشت، آن جا میآمد و پیدایم میکرد و همیشه میگفت :

- جوانمرگی ، تو از دلارام سیر نمیشوی ؟

مادرم راست میگفت . خودم هم نمیفهمیدم که چرا از دلارام سیری ندارم . ساعتها باهم روی بام مینشستیم ، تخم تربوز سرخ شده میخوردیم . او خامکدوزی میکرد . دستمالهای خامک میدوخت . من هر وقتی که بازار میرفتم ، برایش ساجق نعنا دار میآوردم . همیشه خوش داشتم با دستهایش ، با چوتیهای مویش بازی کنم . چوریهای اورا شمار میکردم ، او با انگشتانم بازی میکرد ، دستهایم را محکم میفشرد . خطوط کف دستهایم را با دقت مینگریست و میگفت :

- تو چهار تا زن میگیری ، چهار تا زن .

از این گپهایش میشرمیدم ، سرخ میشدم و از موهایش کش میکردم .

روزهای عید نزدیک و نزدیکتر میشدو من در فکر روزی بودم که بازهم با دلارام یک جا به سیل زنانه بروم . یک روز بالای بام ، زیر درخت اکاسی از او پرسیدم :

- دلارام ، امسال هم به سیل زنانه میرویم ؟

دلارام افسرده و غمگین بود . دستمال قشنگی را میدوخت . به پرسش من پاسخ نگفت . به دستمالی که زیر کارگرفته بود ، نگریستم . دستمال قشنگی بود ، به سان چادر گلابیرنگش گلابی بود ، گلابی روشن . از غمگینیش من هم متاثر شدم .هر بار که اورا جگر خون میدیدم ، دلم را اندوهی مثل تاریکیهای شامگاهان فرا میگرفت . تکرار پرسیدم:

- دلارام ، نمیرویم ؟

غمگنانه گفت :

- نی ، مادرم نمیگذارد . میگوید که حالا بزرگ شده ام . انتظار چنین گپی را نداشتم.دلم پرغصه شد . مثل تاریکیهای شام ، مثل چراغ تیلی خانه ی مان خفقان آور . به دلارام گفتم :

- از مادرت اجازه بگیر ، عید که آمد ، یک روز من و تو میرویم .

دلارام گفت :

ـ نی ، نمیشود . پدرم ، مادرم را با قمچین لت میکند .

به راستی هم پدرش آدم بسیار عصبی بود . اورا بارها دیده بودم که اسب کراچیش را بیرحمانه زیر ضربه های قمچین میگرفت .

با تعجب پرسیدم :

- مادرت را با قمچین ؟ با قمچین اسب ؟

-ها ، ها پدرم بسیار ظالم است .

اسب کراچی پدر دلارام به نظرم مجسم شد . مادر دلارام یادم آمد . اسب کراچی استخوانهای برامده و بدن زخم زخم و تکیده یی داشت . در آن لحظه احساس دلتنگ کننده یی برایم پیدا شد . به نظرم آمد که تمام خوشیهایم را از دست داده ام . غصه ی سنگینی در دلم جا گرفته بود . غصه ی تلخ به سان تاریکیهای شام ، به سان چراغ تیلی خانه ی ما . در آن لحظه که دلم پر خون شده بود ، میخواستم کاری کنم که تاثر و اندوه دلارام را دور سازم . نمیدانستم چه بگویم . از دستمال گلابیرنگی که میدوخت،خوشم آمده بود . میخواستم بگویم تا برای من هم همین گونه دستمال بدوزد. برای نخستین بار چنین آرزویی به من دست داده بود . گفتم :

- دلارام ، این دستمال بسیار مقبول است ، مانند چادر گلابی تو .

لبخندی زد و با خوشحالی پرسید :

- راستی ؟

در حالی که با اشتیاق به گلهای یاسمنی دستمال میدید ، ادامه داد :

- ببین ، یک چهار بیتی هم دوخته ام .

و سپس باصدای گرم و آهنگداری به خواندن چهار بیتی پرداخت :

- الهی تا جهان باشد تو باشی   زمین و آسمان باشد تو باشی

زمین و آسمان باشد سلامت   دعاگوی تو استم تا قیامت

این نخستین بار بود که چهار بیتی میدوخت . نمیدانم برای کی ؟ پرسیدم :

ـ برای کی میدوزی ؟

آهسته پاسخ داد :

- برای یک نفر ...

از این گپ او خوشم نیامد . تاحال برای یک نفر مشخص دستمال ندوخته بود . من همیشه دستمالهارا بازار میبردم و میفروختم . با تعجب پرسیدم :

- برای یک نفر ؟

به سویم دید . به چشمهایم خیره شد. خندید . نگاه هایش گرمتر به من تابیدند . دستش را روی زانویم گذاشت و فشرد :

- برای ... برای تو ...

به نظرم آمد که با من شوخی میکند ، گفتم :

- دلارام ، یکی برای من هم بدوز . همین طور چهار بیتی داشته باشد .

خندیده گفت :

- برای کی میفرستی ؟

لحظه یـی فکر کردم و ناگهان از دهانم پرید :

- برای ... برای تو ...

دلارام دستهایم را با دستهای گرم و پر حرارتش فشرد و به چشمهایم خیر ه شد و گفت :

- تو هم چشم سپید شدی ، هه ؟

***

عید آمد . بیصبرانه منتظر روزی بودم که بازهم با دلارام به سیل زنانه بروم . روز سوم عید ناگهان انتظارم به پایان رسید . از دیدن چادر گلابیرنگ دلارام که آن روزبر سر کرده بود ، حالت دلپذیری داشتم . حالتی که مثل گل اکاسی ، مثل آسمان آبیرنگ و مانند پارچه های سپید سپید ابرها برایم خوش آیند بود . دلارام پیراهن دامن کلان زرزری و تنبان سپیدش را پوشیده بود . این لباسهارا هر وقتی که به عروسی و یا به مهمانی میرفت ، به تن میکرد .

ما به سیل زنانه میرفتیم . اما دلارام وارخطا بود . با عجله راه میرفت . مرا هم وامیداشت تا با عجله راه بروم . هر لحظه به عقب نگاه میکرد . دستم را که محکم گرفته بود ، میفشرد و پیهم تکرار میکرد :

- زود زود بیا....

روز زیبایی بود ، به سان گل اکاسی خوشبو و ملایم . باران شب همه جارا پاک و ستره ساخته بود . رنگ آسمان آبیرنگ بود . مثل این که آسمان را هم شسته بودند. پارچه های سپید ابرها که در گوشه و کنار آسمان دیده میشدند ، مانند سرو بر دلارام مثل گونه ها و چشمهایش تر و تازه بودند . نمیدانستم دلارام چگونه تصمیم گرفته بود که بدون اجازه ی پدرو مادرش به سیل زنانه برود . در طول راه برایم تاکید کنان میگفت :

- هوش کنی باز به کسی نگویی .

مادرش آن روز به زیارت رفته بود . پدرش هر روزحتی روزهای عید نیز سحرگاه با کراچی کهنه و اسب لاغرینش میرفت دنبال کار .

ما نزدیکهای نماز پیشین به محل سیل زنانه رسیدیم . عده ی زیادی از زنها ، کودکها ودخترهای جوان با چادریها و چادرهای رنگارنگ آمده بودند . بازار فروشنده ها گرم بود . از هر سوی صدای خنده و گریه کودکان و صدای گفتگوی زنها و هیاهوی فروشنده ها به گوش میرسید . فضای سیل زنانه را بوی عطر گل سنجد و گلاب آمیخته به بوی چرم چرمگری فرا گرفته بود . به هرسو بازیچه های چوبی ، روغن موی ، ماهی پزی ، چوریهای رنگارنگ ، سیخک ، جلبی و شورنخود فروشی بود .این بار تعداد مردهایی که به خاطر تماشا میآمدند ، بیشتر بود . مثل گذشته ها چند گام دور ترجمعیت زنهارا حلقه کرده بودند و سیل زنانه را تماشا میکردند . دلارام مشوش و وارخطا بود . ترس و دلهره ی او مرا هم ناراحت میساخت . گپهای مادرم به یادم میآمدند :

- دلارام جوان شده ، برایش عیب است که به سیل زنانه برود . آن جا مردهای بیکار و بد میآیند .

دلارام با بیقراری به اطرافش میدید . مثل این که در میان مردها کسی را میپالید . پرسیدم :

- دلارام ، چرا وارخطا استی ؟

با نگرانی گفت :

- میترسم که پدرم نیاید .

صدایش میلرزید . گفتم :

- پدرت که آدم بد نیست . این جا مردهای بیکار و بد میآیند .

دلارام حیرتزده به من نگریست و پرسید :

- کی به تو گفته که این جا مردهای بد میآیند .

گفتم :

- مادرم ، مادرم گفت .

لبخندی در لبهایش شگفت . بلافاصله بازهم باوارخطایی به اطرافش نظر انداخت . چشمهایش سر گردان کسی را میپالید . به فروشنده ها توجه ی نداشت . برایم ارابه گگ نخرید ، برای خودش هم هیچ چیز نخرید .

دقایقی بعد آسمان را ابرهای تیره و سیاه فرا گرفت . باد به وزیدن آغاز کرد . تمام آنانی که آن جا بودند، ناراحت شدند . سراسیمه گی دلارام هم بیشتر شد . برای نخستین بار از سیل زنانه بدم آمد . از ازدحام مردهایی که به دور زنان حلقه کرده بودند ، بدم آمد . به خیالم میآمد که پس از لختی اتفاق بدی رخ میدهد . لحظه یی پس پدر دلارام با قمچین کراچییش از میان ازدحام مردم پیدا میشود ، مثل همیشه دیوانه و عصبی ، مثل همیشه چشمهایش مثل دو قوغ آتش . نمیدانستم آن گاه چه خواهیم کرد .

غرق این افکار بودم که ناگهان صدای دلارام تکانم داد :
- آن جا ،آن جارا نگاه کن . میبینی ؟
ترسیدم . قلبم به تپش افتاد . خیال کردم پدرش آمده است . دلارام که رنگش سپید پریده بود ، میلرزید. نگاه هایش به آن سو دوخته شده بودند . دستم را محکم و با حرارت میفشرد . دستهایش داغتر شده بودند . با ترس پرسیدم :
- پدرت آمد؟
دلارام لبخند زد :
- نی ، پدرم نیست . به او نگاه کن . همان جوانی که پهلوی عسکر ایستاده است .
حیران شدم . کسی را که او نشانم میداد ، خوب میشناختم . با حیرانی پرسیدم :
- تو اورا میشناسی ؟ او معلم جمال است .
با خوشحالی به سویم دید و دستم را محکم فشرد و گفت :
-ها ، ها ، من هم اورا میشناسم .
با عجله دستمال چهار قات کرده یی را از میان یخن پیراهنش بیرون آورد و به من داد . همان دستمالی بودکه چهاربیتی داشت . همان دستمالی که چند روز پیش از آمدن عید آن را میدوخت . در حالی که با دستش به سوی معلم جمال اشاره میکرد ، گفت :
- نزد او برو، دستمال را برایش بده ، فهمیدی ؟
با تعجب پرسیدم :
- چرا ؟
در حالی که لبخند میزد ، گفت :
- فرمایش داده بود .
وزش باد بیشتر میشد. هوا توفانی تر میشد. معلم جمال هم از ما چشم نمیکند . باد چادر گلابیرنگ دلارام را آرام نمیگذاشت . هوا لحظه به لحظه بدتر میشد. گفتم :
- دلارام ، من نمیروم . از او میترسم . او در مکتب ما معلم است ، من ...
نگذاشت گپم را تمام کنم . دستهایم را فشارداد و التجا کنان گفت :
- اگر نمیروی تا قیامت با تو جنگی میشوم ، تا قیامت با تو گپ نمیزنم .
نمیتوانستم قهر اورا تحمل کنم . نمیتوانستم تحمل کنم که او تا قیامت با من قهر باشد . با خیالم آمد که در آن صورت چیز بسیار بزرگی را در زنده گی از دست خواهم داد . اما دلم نمیشدنزد معلم جمال بروم . فکرم قد نمیداد تا بدانم دلارام معلم جمال را از کجا شناخته است . دلم نمیشددستمال گلابیرنگ چهار

بیتی دارش را ببرم و به معلم جمال بدهم . بد بینی عجیبی نسبت به معلم جمال در دلم راه میافت . دلارام وارخطا بود و پیهم اصرار میکرد تا خواهش اورا بپذیرم . ناگزیر بودم گپش را قبول کنم . گفتم :

- پس برای من هم همین طوردستمال میدوزی ؟

دلارام با خوشحالی گفت :

- حتما برایت میدوزم ، یکی نی ، ده تا ، بیست تا ، هر قدر که بخواهی .

گفتم :

- همین طور چهار بیتی دار ؟

- حتمی برایت میدوزم ، یکی نی ، ده تا ، بیست تا .

اما با آن هم دلم نمیشدکه نزد معلم جمال بروم . وزش بادلحظه به لحظه شدید تر میشد. دیگر هوا آفتابی و دلپذیر نبود . باد چادرها و لباسهای زنها و دخترهار ا تکان تکان میداد . ابرهای تیره و سیاه آسمان به هر سو میشتافتند . . فضا خاک آلود شده بود . دلم پر غصه بود . دلم نمیشدنزد معلم جمال بروم . زنها و دخترها دسته دسته و و حشتزده سیل زنانه را ترک میگفتند . باد کاغذ پاره ها و خس و خاشاک را از زمین میبرداشت ، در هوا می چرخاند و به سرو روی مان میکوفت . به معلم جمال میدیدم که چشم از ما نمیکند . دلارام هم با اشتیاق به سویش مینگریست . آنها به همدیگر لبخند میزدند . با د چادر دلارام را آرام نمیگذاشت . گفتم :

- دلارام چادرت را میبرد .

به سویم نگریست . خندید . چادرش را بر سرش محکم کرد و دوباره به سوی معلم جمال نگریست . اما باد لحظه یی هم چادرش را آرام نمیگذاشت . دگر گونی هوا جمعیت زنها دخترها را از جا بیجا ساخته بود. حلقه ی مردها به دور زنها تنگتر میشد. من تر سیده بودم . قلبم به شدت میزد . فکر میکردم که حادثه یی رخ میدهد ؛ یک حادثه ی ترسناک . باد که دیوانه وار هرسو میدوید ، چادرو دامن زرزری دلارام را آرام نمیگذاشت . چیزی مرا میآزرد .چیزی درون سینه ام سنگینی میکرد ودلم را نیش میزد . کسی در دلم به من میگفت که دستمال را به معلم جمال ندهم . از هوای توفانی سراسیمه شده بودم . از این که دلارام و معلم جمال با هم لبخند میزدند ، میترسیدم . به نظرم میآمد که همه جا را شام تیره و سیاه فراگرفته است . شام دلتنگ کننده و پر غصه . به دلارام میدیدم . او حالا به نظرم طور دیگری میآمد . اصرار و پافشاری دلارام مرا واداشت تا گپ اورا بپذیرم . اما پیش از این که به معلم جمال نزدیک شوم ، سرو صدایی از میان جمعیت مردها ی تماشا چی بلند شد . همه وارخطا و سراسیمه شدند . ناگهان معلم جمال را دیدم که یخن پیراهنش پاره شده بود . دهان و بینیش آغشته به خون و موهایش پراگنده و پریشان بودند . به جان این و آن حمله ور میگردید . فحش و ناسزا میگفت .بامردی درگیر شده بود .

دیگران میکوشیدند آنهارا از هم جدا سازند . همهمه ی ترسناکی بر پا گردید . زنها و دخترها با عجله و ترس سیل زنانه را ترک میکردند و از هر سو گپهایی به گوش میرسید که مردم با همدیگر میگفتند:

- برویم که جنگ است .

کسی پرسید :

- چه گپ شده ؟ چرا جنگ میکنند ؟

دیگری پاسخ داد :

- به خاطر دختر رحیم کراچیوان جنگ شده ، میگویند دختر با معلم جمال جور آمده .

یکی از حاضران بسیار خشمناک بود ؛کف کنج لبهایش را پاک کرده فریاد زد :

- این معلم جمال نام معلمهارا بد کرده ، ازخود ناموس ندارد .

جوانی با تمسخر میخندید و صدا میزد :

- دختر رحیم کراچیوان گفتی و ماندی . مهتاب است ، مهتاب ... دلارام است ، دلارام ...

دستمال گلابیرنگ وچهار بیتی دار در دستم میلرزید . وحشتزده به آدمها میدیدم . خدا خدا میگفتم که پدر دلارام نیاید . در میان جمعیت مردها قرارداشتم . به سوی زنها نگاه میکردم . دلارام به نظرم نخورد. دوسه نفر از بازوهای معلم جمال محکم گرفته بودند و اورا کشان کشان میبردند . کسی میگفت :

- خوب شد، حقش است و باید به جزای عمل خود برسد .

من با آن که بسیار ترسیده بودم ، احساس خوشحالی میکردم . چیزی در دلم صدا میکرد :

- خوب شد ، حقش است . باید به جزای عمل خود برسد .

صدایی را میشنیدم که میگفت :

- بگذار که به جزای عمل خود برسد . بداند که چشم سرخ کردن به ناموس مردم چه معنی دارد .

با عجله میان جمعیت سیل زنانه برگشتم . تمام بدنم میلرزید . همهمه ی مردم بیشتر شده بود . در میان زنها و دخترها هم گپهایی در این باره شنیدم :

- از خاطر دلارام دختر رحیم کراچیوان جنگ کردند .

- تو به ، توبه خدایا ، این مردها ، زنهای بیچاره را درهیچ جای آرام نمیگذارند ...

- دریک سال یک بار از خانه بیرون میشویم ، بازهم از دست آنها روز نداریم .

- نی خواهر ، گناه از خود دلارام است . میگویند بسیار وقت است که با معلم جمال رابطه دارد .

من وقتی دلارام را در میان زنها و دخترها پیدا کردم ، رنگش مانند گچ پریده بود . چادر بر سرش نبود. با صدای لرزان گفتم :

ـ دلارام ، میرویم خانه ، اورا بردند .

چیزی نگفت . سر گردان سر گردان به سمتی میدید که معلم جمال را برده بودند . پرسیدم :

- دلارام ، چادرت را چه کردی ؟
- چادرم را ؟ چادرم را گم کردم ، شمال از سرم برد .
متوجه شدم که دلارام میگرید . اشکهایش را پاک میکرد . من هم میخواستم گریه کنم . دلم لبریز از گریه شده بود . از او پبرسیدم :
- چادرت را کجا گم کردی ؟بگو پیدایش میکنم .
آن روزدور وپیش خانه های اطراف سیل زنانه را جستجو کردم . اما نتوانستم چادر گمشده ی دلارام را پیدا کنم . دلارام با سایر زنها و دخترهای همکوچه گی ما به خانه رفت . شام همین که با قلب پر غصه و مایوس داخل حویلی شدم ، صدای مادرم را شنیدم که فریاد میکرد :
- دختر تان جوان شده است ، به شوهر بدهید ، همه میگویند که با معلم جمال رابطه دارد ...
در تاریکی شامگاهی آن سوی دیوار حویلی مان مادر دلارام بود . با عصبانیت و چیغ و فریاد به خانواده ی ما فحش و ناسزا میگفت :
- بچه که میزایید ، سر رشته کنید . اگر به دستم برسد ، پایش را قلم قلم میکنم .
مادرم غضبناک چیغ میزد :
- خودت را سر رشته کن ، دخترت را سررشته کن ....
با شنیدن این سخنان فهمیدم که گپ از گپ گذشته است . نخستین بار بود که خانواده های صمیمی ما به همدیگر فحش میگفتند . در این هنگام صدای گریه و فریاد دلارام از میان حویلی شان به گوشم رسید . مادر دلارام گریه کنان فریاد زد :
- بیرحمها ، بیایید حالا ببنید ، دخترم را میکشد ، خدایا ، مسلمانها ، کمک کنید !
مادرم فریاد کشید :
- بگذار بکشدش ، حقش است ، حقش ... !
صدای شرفت شرفت لت و کوب دلارام شنیده میشد. مادرم مرا ندید . دویدم پشت بام حویلی . گریه ام گرفته بود . به درخت اکاسی بالا شدم . درخت گل کرده بود . بوی خوشبوی گلهای اکاسی فضارا معطر ساخته بود . برگ گلهای اکاسی مثل دانه های برف آرام آرام میافتاد . آن سوی دیوار دلارام را میدیدم که روی صفه افتاده بود و از ضربها قمچین به خودش میپیچید . پدرش دست وپایش را گم کرده بود . مثل روزهایی که بر سر اسب کراچییش غضبناک میشد، دیوانه بود . از دیدن این صحنه بغض در گلویم ترکید . به گریه شدم . احساس میکردم هر ضر ب قمچین اسب که به اندام دلارام فرود میآمد ، به جان من میخورد . اما کسی در دلم گپهای مادرم را تکرار میکرد :
- بگذار بکشدش ، حقش است ، حقش ...
صداهای دیگری به گوشم میآمدند :

- خوب شد ، حقش است . باید به جزایش برسد .
همان شب پدردلارام دریچه ی کوچکی را که بین حویلیها ی ما وجود داشت ، با خشت و گل مسدود ساخت .
من پس از آن روز دیگر دلارام را هر گز ندیدم . دستمال اوکه برای معلم جمال دوخته بود ، نزد من ماند. دیگر دلارام را نه روی بام دیدم و نه روی صحن حویلی و نه صدای اورا شنیدم . سه یا چهارهفته پس دریکی از شامهای تاریک مادرم که چراغ تیلی خانه ی ما را روشن میکرد ، به پدرم گفت :
- بیچاره دلارام بدبخت شد ، امشب اورا میبرند .
پدرم که نسوار به دهان نشسته و چرت میزد ، گفت :
- بیچاره را به مرد چهل و پنجاه ساله فروخته اند ، به یک صدوپنجا ه هزار روپیه .
صدای دهل و سرنا از حویلی دلارام شان به گوش میرسید . زنی با آواز بلند میخواند :
- الهی تا جهان باشد تو باشی زمین و آسمان باشد تو باشی
زمین و آسمان باشد سلامت دعاگوی تو استم تاقیامت
آن شب همین که میخواستم از خانه بیرون شوم ، مادرم با قهر گفت :
- به خانه ی آنها نرو ، پایت را قطع میکنم .
پدرم هم خشمناک گفت :
- اگر رفتی ، چشمهایت را کور میکنم .
صدای زن آواز خوان مثل تاریکی شام ، مثل دود غلیظ چراغ تیلی به دلم غصه میریخت . دلم میشدبا تمام توانم گریه کنم . اما کسی در دلم فریاد میکرد :
- بگذار، بگذار بکشدش ، حقش است ، حقش .
مگر بلافاصله جای این نفرت و بدبینیم را محبت داغ و گرمی فرا میگرفت . محبتی که به چشمهایم اشک میآورد و لذتبخش بود . محبتی که مثل تاریکی شام غم انگیز و مثل نور خفیف چراغ تیلی خانه ی ما دلتنگ کننده نبود . محبتی که مثل ابرهای سپید، مثل بوی خوش گل اکاسی ، مثل چادر گلابیرنگ دلارام خوش آیند بود .
پسانها گاه گاهی که با معلم جمال در مکتب روبرو میشدم ، از او بدم میآمد . خاطرات روز عید ، سیل زنانه ، دلارام ، چادر گلابیرنگ ، دستمال خامکدوزی چهار بیتی دار به یادم میآمدند . معلم جمال به سویم نزدیک میشدو لبخند میزد. من از او میگریختم . از او متنفر بودم . از او وحشت داشتم . از او میترسیدم . آرزو میکردم که کاش آدمی میبودم مثل پدر دلارام و آن وقت معلم جمال را آن قدر قمچین کاری میکردم که مثل اسب کراچی زخمی زخمی میشدو پوستش به استخوانش میچسپید . پایان

۱۳۶۷خورشیدی

بوی خاکهای باران خورده

رعنا سربام حویلی بود و از عقب دیوار فرسوده دوردستهارا نگاه میکرد . تماشای کشتزارهای سرسبز و درختهای پر شگوفه احساس دلپذیری به او میبخشید . همه جا به نظرش تر وتازه میآمد . بوی خاکهای باران خورده احساس نا شناخته یی را در وجود ش بیدار میساخت . گنبدهای گلی و نمناک خانه ها به نظرش طور دیگری میآمدند . احساس میکرد اولین بار است که این گنبدهای گلی نمناک و سبزه ها و درختهارا میبیند . هوای بهاری پروانه های احساس و خیالش را به سر زمینهای رنگین و مرموزی میکشانید و وجودش را از شوق نا شناخته یی لبریز میساخت . اما هراس و ترسی که در کنج دلش خانه کرده بود ، آرامش نمیگذاشت . با آن که میدانست امروز کاری خلاف میل رحمان بای انجام

داده است ، اما میکوشید دیگر از رحمان بای بیمی در دلش راه ندهد . خیال میکرد هر لحظه کسی در گوشها یش تکرار میکند :

- رعنا ، قالینچه را تمام کن ، توریستها منتظر استند .

میدانست اگر رحمان بای خبر شود که او امروز کار قالینچه را یک سو گذاشته و بر سربام آمده است ، محشر برپا میکرد . مثل همیشه آتش خشم جنون آمیز رحمان بای شعله ور میگردید و باز هم رعنا را بیر حمانه لت و کوب میکرد . رعنا این گپهارا خوب میدانست . اما این بار هر گونه لت و کوب رحمان بای را پذیرفته بود . دیگر نمیخواست از خشم و غضب دیوانه وار رحمان بای بترسد . چنین هوای لذتبخش و تماشای درختهای پر شگوفه و کشتزارهای سر سبز را نمیخواست از دست بدهد . فکر کرد لحظه یی این گونه زنده گی کردن به همه چیز میارزد . شکم برامده وبلند ، گردن پر گوشت و چشمهای پرخون رحمان بای به نظرش نمودار شدند . احساس کرد که امروز از او نمیترسد . از این احساس لبخندی بر لبانش راه یافت . رحمن بای به نظرش کوچک وناتوان آمد . در دلش گفت :

- بگذار هر چه میکند ، بکند .

فکر و خیال رحمان بای را از سرش دور کرد. پروانه های احساس و خیالش که گویا پس از سالها ی زیاد از بند رسته بودند ، به سر زمینهای مرموز احساساتش میپریدند و تن بیمار و افسرده اش را از لذت و شوق ناشناخته یی لبریز میسا ختند . از این که تا حال از چنین زیباییهای زنده گی به دور مانده بود ، اندوهگین شد . به یاد گذشته هایش افتاد . شش ما ه و یازیادتر از آن میشدکه سرفه های شدید و پی در پی جانش را کشیده بودند. در این روزها بلغم و خون تف میکرد . هر بارکه خودش را در آیینه میدید ، به حیرت میشدکه چگونه زود طراوت و تازه گیهایی را که درخانه ی پدرش داشت ، از دست داده است . از دیدن گونه های فرورفته و چشمهای حلقه حلقه شده اش میترسید . بیشتر به خودش دقیق میشد . به فکر فرو میرفت . دلش را غم بزرگی زجر میداد . در چنین لحظه ها بازهم همان صدارا میشنید که غضبناک میگفت :

- رعنا ، قالینچه را تمام کن . توریستها منتظر استند .

ناگزیر به سراغ دستگاه قالین بافی میرفت . اما بیماری و سرفه های پیهم مجالش نمیدادند که به درستی قالین ببافد . به بستر میافتاد و سرفه میکرد. از شدت درد به خود میپیچید . بی حال میشدو نالش کنان مادرش را صدا میزد . اما کسی به دادش نمیرسید . همان طور ی که خیره خیره دور دستهارا مینگریست ، چند قطره اشک بی اختیار روی گونه های لاغرین واستخوانیش لغزیدند . آرزویی در دلش جان گرفت . کاش میتوانست خودش را از شر قالینچه و شکنجه های رحمان بای برهاند . به خیالش آمد زمانی پرنده یی بود آزاد ، اما به خاطر این که همیشه همین جا بماند و قالین ببافد ، پروبالش را بریده بودند . خودش را پرنده یی یافت که به هر سو میپرید . بال و پر داشت . میان کشتزارهای سرسبز و درختهای پر شگوفه؛

هر جا که دلش میخواست ، میپرید . احساس دل انگیزی برایش دست داد . فکر کرد که نباید لحظه های شفاف وزیبای زنده گیش را با خاطره های تلخ گذشته ها مکدر سازد . آفتاب و هوای دلپذیر بهاری و عطر خاکهای باران خورده احساس گنگی را در وجودش بیدار میساخت . اولین بار بود که طعم شیرین لحظه های گریزان و شوق انگیز زنده گی را احساس میکرد. دیگر نمیخواست زود بمیرد . دیگر نمیترسید . دیگر آرزو نداشت که دوباره به سر دستگاه قالین بافی برود . اما گذشته ها بی اختیار به یادش میآمدند و ناراحتش میساختند . گذشته هایش مثل اتاقی که درآن قالین میتافت ، مثل طویله یی که در آن گاوهای شیری رحمان بای ر امیدوشید ، تاریک و خفقان آور بودند . نمیخواست لحظه یی هم به گذشته هایش بیاندیشد . احساس میکرد که امروز پس از سالها ی زیاد از میان چاه تاریکی بیرون آمده وروشنی را دیده است . نمیخواست چنین لحظه های شیرین و لذتبخش را با خاطرات گذشته ها ، تلخ سازد. اما گذشته ها بر سرش هجوم میآوردندو آرامش نمیگذاشتند . زمانی که شش یا هفت ساله بود ، قالین بافی را آموخت . مدتی نگذشته بود که قالینچه هایش خریداران زیادی پیدا کردند . همه جا گپ ، گپ رعنا بود و گپ قالینچه هایش . همه حیران میشدند که رعنا چنین قالینچه های ظریف و زیبا را چگونه میبافد . همه به هنر او آفرین میگفتند . پدرش هر بار که قالینچه های رعنا را به بازار میبرد ، با جیبهای پر از پول بر میگشت و با خوشحالی میگفت :

- همه خوش کردند . توریستها حیران شدند ، حیران ...

دوسال پیش همین که پانزده ساله شده بود ، اورا از خانه ی پدرش به خانه ی رحمان بای آوردند . رعنا زنده گی دیگری را درمیان زنها و دخترهای پیر وجوان رحمان بای آغاز کرد . زنده گی برایش رنگ دیگری گرفت . رحمان بای هر بار که غضبناک میشد ، فریاد میزد :

- زن بیحیا ، ترا مفت نگرفته ام ، یک بوجی پول داده ام ، پول ...

بعد چیغ میزد:

- تا حال سه زن را به قبرستان فرستاده ام ، ترا هم میفرستم ، ترا هم ...

و زمانی که با دوستانش شاد و سرحال میبود ، قهقهه کنان میخندید و میگفت :

- از من یاد بگیرید ، هم عیش و هم پول .

وبعد باد در گلومیانداخت و ادامه میداد :

- دختر قالین بافی را با مصرف پول زیاد میگیرم ، قالین میبافد و مصرف تویانه اش را در شش ماه پیدا میکند ، باقی به فایده .

دوستانش میخندیدند . رحمان بای بیشتر به خودش میبالید و میگفت :

- اگر یکیش مرد ، دختر قالین باف دیگری میگیرم ، فهمیدید ؟ دختر ک چهارده ساله ی قالین باف دیگری را . ...

همه میخندیدند . قهقهه میخندیدند . رحمان بای هم میخندید و با خوشحالی میگفت :

- از من یاد بگیرید ، ازمن .

رعنا چندین بار چنین گپهارا از پشت درهای بسته شنیده بود . سه زن دیگر رحمان بای و همه ی دختران پیر و جوانش نیز از این گپها خبر داشتند . اما به رو نمیآوردند . طور ی وانمود میکردند که چیز ی نشنیده اند . اما رعنا از این گپها همیشه حیران میشدو میترسید . بعدها بیماری وسرفه های که در جان همه ی زنان و دختران رحمان بای خانه کرده بودند ، به اوهم سرایت کرد . شگوفه ها وتازه گیهای جوانی رعناهم را گرفتند و شاخه های شادابیش را به زودی تکاندند .

بازهم چند قطره اشک در چشمهایش حلقه زدند . خاطره ی تلخ دیگری یادش آمد . هیچ نمیتوانست فراموش کند که سال گذشته طفل به دنیا نیامده اش چگونه به اثر لت و کوب رحمان بای تلف گردیده بود .

باردیگر به کشتزارهای سرسبز خیره شد . گرمی آفتاب از بیماری و خسته گیش میکاست . دنیا به نظرش زیبا و دلپذیر میآمد . فکر کرد نباید لحظه های زیبای زنده گیش را با خاطرات تلخ گذشته ها مکدر سازد . دیگر نمیخواست زود بمیرد . دیگر نمیترسید . دلش میخواست از لب بام مثل پرنده یی پرواز کند . میان ابرها تا دور دستها برود . اما میدانست که نمیتواند . نا خودآگاه به انگشتهایش نگریست که استخوانهای کبودرنگش دیده میشدند . ناخنهایش سوزش میکردند . ناخنهایش را تارهای قالین زخمی و پرخون ساخته بودند. خودش را مثل پرنده ی زخمی یافت که پروبالش را شکسته بودند .

به آسمان دید . از رنگ شفاف آبی آسمان و پارچه های سپید سپید ابرها خوشش آمد . دلش شد پرواز کند و میان ابرهای آسمان بال و پر بزند . دنیا به نظر ش زیبا و خواستنی شده بود . همه جا را سبز رنگ دید . همه را پر شگوفه یافت . عطر خاکهای باران خورده شوق مرموزی را در دلش بیدار میکرد . نمیدانست چه میخواهد . مضطرب و نا آرام بود. همهمه یی دلش را تکان میداد . هیجان لذتباری تنش را فرا میگرفت . میخواست کار ی کند ؛ اما نمیدانست چه کاری .

ناگهان صدایی تکانش داد . صدای غضبناک رحمان بای که از درون حویلی بلند شد ، رشته ی رویاهایش از هم گسیخت :

- رعنا کجاست ؟ رعنا ...

زنی به جوابش گفت :

- ما نمیدانیم ، کجارفته ، ما نمیدانیم .

رحمان بای با تعجب پرسید :

- نمیدانید ؟چرا نمیدانید ، اورا پیدا کنید ، کار قالینچه ماند ، توریستها منتظر استند .

و بعد دوسه بار فریاد کشید :

- رعنا ، رعنا ! کجا گم شدی رعنا !
رعنا فهمید که آن چه پیشبین بود ، حالا فرا میرسید . حرکتی نکرد . بی اعتنا به فریادها رحمان بای به دوردستها خیره شد . ازداد و فریاد رحمان بای هراسی دردلش راه نداد . به کشتزارهای سرسبز و به شگوفه های درختها که از گرمی آفتاب جان تازه میگرفتند ، نگاه کرد . نمیخواست لحظه های شیرین و دلپذیری راکه داشت از دست بدهد . دلش میخواست تا دم مرگ چنین حالتی داشته باشد و پروانه های خیالش همین طور آزادانه به سرزمینهای ناشناخته ی شوق واحساس پرواز کنند و وجودش همین گونه از خواهش گنگ و شیرینی لبریز باشد .
رحمان بای همچنان فریاد کنان میگفت :
- رعنا را پیدا کنید ، او باید قالینچه را تمام کند . توریستها منتظر قالینچه استند .
همیشه از نام توریستها بدش میآمد . تا حال آنها را ندیده بود . اما شنیده بود که توریستها آدمهای پولدار خارجی استند . فکر کرد که اگر این توریستها نمیبودند ، به این حال و روز سیاه نمیافتاد . در دلش گفت :
- خاک بر سر توریستها .
احساس کرد که سرش میچرخد . فهمید که دیگر نمیتواند بیایستد . رحمان بای همچنان داد و فریاد میزد. صدای تو ک توک شانه های قالین بافی از درون خانه ها به گوش میرسید. زنهای دیگر رحمان بای سر دستگا ه های قالین بافی رفته بودند . رعنا آرام روی بام نشست و به دیوار تکیه داد . دوسه بار سرفه کرد . بلغم و خون تف کرد . چشمهایش را بست . سبزه ها و شگوفه ها را درنظرش آورد . گرمی آفتاب تن بیمارش را نوازش میداد . همه جا به نظرش کشتزارهای سرسبز و د رختهای پر شگوفه آمد . همه جا پرا از عطر گلها ، آفتاب درخشنده و آسمان آبیرنگ بود . درهمه جا پروانه های رنگین میپریدند . خودش را میان پارچه های سپید ابرها یافت . بوی خاکهای باران خورده احساس مرموزی را در وجودش بیدار میساخت و اورا به سرزمینهای نا شناخته ی شوق و احساس میکشاند.
ناگهان صدای غور و غضب آلود رحما ن را از فاصله ی بسیار نزدیک شنید :
- زن بد کاره ، تو این جا چه میکنی ؟
رعنا فهمید که چه واقع شده است . از جایش تکان نخورد . چشمهایش را هم نگشود . تصمیم گرفت همان طور در میان رویاهای رنگین و دلپذیر ش بماند . فکر کرد که با گشودن چشمهایش بار دیگر از میان ابرهای سپید آسمان در چاه تاریک و خفقان آورمیافتد . لحظه یی بعد لگدهای محکم و سنگین رحمان بای به سر و تنش باریدند . چیغ و فریاد رحمان بای اوج گرفت . مثل دیوانه یی به رعناحمله میکرد و داد کشید . دربامهای دورو پیش زنها و دخترها سر کشیده بودند و مانند پرنده های پرو بال شکسته خاموشانه و اندوهگین رعنا و رحمان بای را تماشا میکردند. زنها و دخترها ی رحمان بای هم آمده بودند . آنها هم خاموش بودند .

رعنا زیر لگدهای رحمان بای میلولید . رعنا تصمیم گرفته بود تا چشمهایش را به روی رحمان بای نگشاید. دلش نمیشدکه باز هم چهره ی نفرت انگیز و چشمهای وحشتزده و پرخون رحمان بای را ببیند . مثل پرنده ی پر و بال شکسته ، زیر بوتهای سنگین رحمان بای میلولید . رحمان بای سر از پا نمیشناخت . دیگ خشم و جنونش به جوش آمده بود . مثل یک حیوان درنده و وحشی میغرید و رعنا را بالگد میزد . از موهایش میکشید . اورا به هرسو میانداخت و فحش میداد . اما رعنا چشمهایش را یک بار هم نگشود . خودش را بیشتر با بوی خوش خاکهای باران خورده ، با کشتزارهای سرسبزو عطر شگوفه ها و سرزمینهای نا شناخته و مرموز احساس نزدیک میيافت و رحمان بای را بیشترخشمگین میساخت :

- توریستها منتظر استند ، توریستها ، قالینچه را باید تمام میکردی ، زنکه ی غر !

و رعنا دردلش گفت :

- خاک بر سر توریستها ، خاک برسر توریستها .

و بوی خاکهای باران خورده را احساس میکرد .

پایان

کابل – ۱۳۶۸خورشید ی

و مهتاب رنگ میتاخت

یحیی آن شب بیشتر نا راحت بود. همه چیز به نظرش مرموز مینمود . اضطراب نا شناخته یی هر لحظه به قلبش چنگ میزد . هر بار که از کلکین به بیرون نگاه میکرد ، غصه ی گنگ ترس انگیزی در دلش راه میيافت . نور کمرنگ مهتاب به نظرش غم آلود و اندوهناک میآمد . فریاد التجا آمیز دخترکی که هر لحظه از دورها به گوشهایش میرسید ، اورا به یاد خاطره های مبهمی میافگند که نمیتوانست درست به یاد بیاورد . به خیالش آمد که دختر خرد سالی در جنگلهای دور به چنگ حیوانهای وحشی افتاده است و جیغ میزند .

مادرش مثل همیشه در حویلی ، روی صفه نشسته بود و قران میخواند . صدای مادرش غم انگیز بود . خیال میکرد که مادرش از درون دنیای مملو از غم و اندوه فریاد میکشد . گاه گاهی صدای مهیب و هولناک انفجاری از فاصله های دور شنیده میشدو خانه هارا آهسته میلرزاند . به نظرش آمد که آن سوی جنگلهای سیاه و انبوه ، طوفان آهن پاره ها ی داغ و خشم جنون آمیز باروت و آتش جریان دارد . باردیگر از کلکین بالاخانه به بیرون نگریست . بقه ها در آبهای گندیده و ایستاده ی کوچه مستانه آواز میخواندند. روی بامها و صحن حویلی نور کمرنگ مهتاب پرغصه و دلتنگ کننده به نظرمیرسید .

سوی آسمان دید . از آن جا مهتاب معلوم نمیشد. به صحن حویلی نگاه کرد . به یگانه درخت حویلی دید که از سالها به این طرف در همان گوشه ی حویلی ، لب جو ، زیر دیوار ایستاده بود . درخت انجیری که

هزگز ثمر وحاصلی نمیداد . یحیی با دیدن درخت به یاد خودش افتاد . زنده گی خودش را در سیمای غمزده و حیران درخت دید و گفت :

- مثل من ، مثل زنده گی من .

نور کمرنگ مهتاب که روی برگهای سبز درخت انجیر میتابید ، اورا سوی افکار مبهم و گریزانی میکشاند . ناگهان صحنه ی حیرت انگیزی را دید . باور نمیکرد . زیر درخت انجیر دو تا چشم بزرگ دختری درخشیدند که با حیرت و اضطراب سوی یحیی نگاه میکرد ند . از تعجب و حیرت نمیدانست چه کند ؟ دقیقتر سوی درخت انجیر نگریست . چشمها نگاهش میکردند . دوتا چشم روشن و ترس خورده ، از حالت چشمها معلوم بود که بسیار گریسته اند . حالت اضطراب آمیخته با تردید ، حیرت و ناتوانی در نگاه ها خوانده میشدند . به خیالش آمد که زمانی صاحب این چشم ها را میشناخت . غوغایی دردرونش اوج گرفت . احساس کرد این چشمها گذشته و گپهای فراموش شده یی را به یادش میآورند . یادش آمد که زمانی این چشمهارا بیشتر از همه چیز دوست داشت . چشمهای همان دختری بود که میخواست همیشه با او بماند . از خودش پرسید :

- نامش چه بود ؟

نتوانست به یاد بیاورد . سوی مادرش دید و پرسید :

- مادر ، نام همان دختر چه بود ؟

مادرش با صدای بلند و حزن انگیزی قرآن میخواند . لحظه یی ساکت شد و بعد با ناراحتی گفت :

- صد بار گفتم ادیبه ، ادیبه !

و پس از لحظه یی مکث صدازد :

- یحیی کمتر بخور ، دیوانه میشوی .

و خودش دوباره به خواندن قرآن ادامه داد . یحیی زیرلب زمزمه کرد :

- ها راستی ، ادیبه ، ادیبه رفت و دیگر برنگشت .

و بعد با خودش گفت :

- او حق دارد ، تابر نگردد ، حق دارد .

در این لحظه بار دیگر ضجه ی دخترک خردسال که از دورها به گوشهایش میرسید ، رشته ی افکار اورا از هم گسیخت و باردیگر تلخی غصه ی دردناک و مبهمی روان آشفته و زخمی یحیی را آشفته تر ساخت . در دلش گفت :

- زنده گی من چه غصه ی تلخ و دردناکی است .

به فکر فرورفت . احساس کرد که چیزهای دیگری به یادش میآیند . خاطره ی حادثه ی دیگری را در پرده نیمه روشن ذهنش دید که مثل مهتاب کم کم از عقب ابرهای فراموشی بیرون میآمد . یادش آمد

که چند روز قبل ، یک هفته و یا یک ماه قبل هنگامی که ا زکنار سرکی میگذشت ، با حادثه ی عجیبی روبه رو شده بود . آن روز درآن جا با چشمهای ادیبه مقابل شد . آن روز ، در میان هیاهوی آدمها و صدای گوشخراش موترها صدایی سخت تکانش داد. دخترک هفت ، هشت ساله یی را دید که به کنار سرک ایستاده بود و آب میفروخت . پیش راه رهگذران میایستاد و زاری کنان میگفت :

- کاکا ، برای خدا یک گیلاس آب بخرید .

چهره ی دخترک به نظرش نمودار شد . گردن لاغر و باریک دخترک یادش آمد . احساس کرد که چهره ی افسرده و پژمرده و صدای دخترک زخمهای خونینی را د روجودش باقی گذاشته اند . به خیالش شد که با گذشت هر روز این زخمها بیشتر میشوند و تمام وجودش را فرا میگیرند .

باردیگر صدای انفجار از فاصله های دوری به گوش رسید . خانه ها آهسته جنبیدند . یحیی با سراسیمه گی به بیرون دید . روشنی سرخرنگی در افق ظاهر شد و زود ناپدید گشت و صدای مهیب انفجار دیگری خانه هارا آهسته لرزاند . نور مهتاب بیشتر رنگ باخته بود . بقه ها در کوچه ذوقزده آواز میخواندند. یحیی بی اختیار سوی مادرش دید و صدا زد :

- مادر ، مثل این که بازهم جنگ است ؟

مادرش که قران میخواند ، خاموش شد و با بی حوصله گی فریاد زد :

- یحیی ، تو دیوانه شده ای . صد بار گفتم که نامش ادیبه بود ، ادیبه !

و دوباره به خواندن قرآن ادامه داد . یحیی از این گپ مادرش خندید . سوی درخت انجیر نگاه کرد . چشمهای بزرگ و وحشتزده ی ادیبه زیر درخت انجیر برق میزدند . یادش آمد که آن روز همین که به چشمهای دخترک آبفروش دید ،حیران ماند . آن چه را که میدید ، برایش باور نکردنی بود . چشمهای دخترک مثل چشمهای ادیبه بودند . خاطره ی آن روز جان گرفت و در برابر دیده گانش مجسم شد . موترها باسرعت سر سام آوری از جاده میگذشتند . آدمها نیز بیشتر از موترها سراسیمه بودند . دخترک با پاهای برهنه و چر کین ایستاده بود . موهای ژولیده و لباسهای پاره پاره و کهنه داشت . قوطی فلزی کوچک و زنگ برداشته یی را به رهگذران پیش میکرد و زاری کنان میگفت :

- کاکا ، از برا ی خدا ، یک گیلاس آب بخرید .

و آن گاه یحیی با تعجب از دختر ک پرسید :

- پدرت کجاست ؟

دخترک با لکنت زبان جواب داد :

- پدرم کشته شده ، درجنگ ...

- مادرت ؟

دخترک سرش را خم انداخت . به قوطی گک فلزی خیره شد و با لحن آرامی گفت :

- مادرم ، مادرم شوی دیگرکرد .
و بعد در حالی که میگریست واشک چشمهایش را با آستین پاره و چرکینش پاک میکرد ، گفت :
- هر شب مرا لت میکند که چرا پول پیدا کرده نمیتوانم . گناه من چیست ؟ کسی آب نمیخرد .
یحیی در این لحظه مثل کسی که دچار حمله ی شدید عصبی شده باشد ، خشمناک جیغ زد :
- مادر ، مادر ظالم !
و مثل جسم بی جانی میان اتاق تاریک افتاد و سرش محکم به دیوار خورد . به هش هش شد . مثل آدمهایی که درحال جان کندن باشند ، از درد به خودش میپیچید . صدای مادرش را شنید که فریاد کنان میگفت :
- مرا هم دیوانه کردی ، یحیی ، صد دفعه گفتم که نامش ادیبه بود ، ادیبه !
به هر سمتی که نگاه میکرد ، دخترک به نظرش نمودار میشد. به نظرش میآمد که یک زن عصبی دخترک را زیر لت و کوب گرفته است و دخترک درحالی که از درد پیچ و تاب میخورد ، زاری کنان فریاد میزند :
- گناه من نیست ، مادر ، کسی آب نمیخرد .
یحیی با دلتنگی در میان اتاق تاریک به حرکت شد . این طرف و آن طرف خودش را کشید . چیزی را در تاریکی میپالید . خشمناک زیر لب غرید :
- لعنت به تاریکی .
با زحمت زیاد توانست چوبهای زیر بغلش را پیدا کند . به کمک چوبها بلند شد و دوباره مقابل کلکین آمد حالش بیشتر به هم خورده بود . میلرزید و ازسر ورویش عرق سر زده بود . بار دیگر احساس کرد که فریادهایی از دور به گوش میرسند . ضجه ی دخترک خرد سال ، فریاد زنی که گویا میان کوچه های تاریک میگریخت و چیغ میزد . دیگر تاب تحمل شنیدن این صداها را نداشت . صداها دیوانه اش میکردند. به نظرش آمد که این صداها مثل نمک روی زخمهایش پاشیده میشوند . صداها مثل کاردهای کهنه یی بودند که میان زخمهایش فرومیرفتند . با عجله از تاقچه کلکین بوتلی را برداشت و ا زآن چند جرعه نوشید . تلخی شراب دهان و گلویش را سوختاند . سوزشی درون معده اش احساس کرد . باردیگر از کلکین به بیرون دید . صداها حالا ضعیفتر شده بودند . مادرش همچنان قرآن میخواند . افق باردیگر با شعله های آتش روشن شد . صدای انفجاری از فاصله های دور به گوش رسید و خانه ها را آهسته لرزاند. نورمهتاب بیشتر از پیش ماتمزده و ضعیف شده بود . دراین لحظه صحنه های دیگری به نظرش آمدند . پارچه های گوشت و لباس پاره های خون آلود چسپیده روی دیوارها نمودار شدند . پارچه های گلابیرنگ مغز آدمها را دید که هر طرف پاشیده شد ه بودند . روزی یادش آمد که گوشتها و استخوانهای زن همسایه و طفلک چهار ساله ی اورا خشم لجام گسیخته و دیوانه شده ی باروت و آهن پاره های داغ و

آتشزا پارچه پارچه کرده بودند. همان روز بود که خانه هایی ویران شدند و شیشه هایی شکستند . خون جاری شد . فغان و ناله ی زنان و کودکان فضای کوچه را از غم و ماتم انباشته ساخت و همان روز بود که یحیی نیز دوپایش را از دست داد . بار دیگر از مایع تلخ بوتل سر کشید . به بیرون دید . فضا تاریک شده بود . به خیالش آمد که مهتاب میمیرد و دنیا در تاریکی ترسناکی فرو میرود . در دور دستها ضجه و ناله ی دخترک ادامه داشت . دوتاچشم و حشتزده از زیر درخت انجیر به سویش نگاه میکردند . از دیدن درخت خندید و گفت :

- من هم مثل تو استم درخت ، مثل تو . تنها ، بی حاصل ، بیهوده .

در این لحظه روزی یادش آمد که ادیبه به دیدنش آمده بود . آن روز ادیبه همین که پاهای قطع شده ی اورا دید ، رنگش پرید . یک باره نگاه هایش بیگانه شدند . وحشتزده جیغ کشید و به موهایش چنگ زد . مثل دیوانه ها فریاد کنان به کوچه گریخت و دیگر بر نگشت . در چشمهای یحیی اشک حلقه زد . دلش به ادیبه سوخت و گفت :

- بیچاره ادیبه ، تو حق داری بر نگردی ، تو حق داری .

به بیرون نگریست . دیگر از نور مهتاب خبری نبود . همه جا مثل اتاقش تاریک شده بود . سرش میچرخید و احساس میکرد که ازحال میرود . با زحمت زیاد خودش را روی چوبها نگه میداشت . میلرزید و از ناپدید شدن نور مهتاب حیرتزده شده بود . به سوی مادرش دید که در تاریکی هنوز قرآن میخواند :

- مادر ، مثل این که امشب مهتاب میمیرد .

مادرش با عصبانیت داد زد :

- صد بار گفتم ادیبه !

و به خواندن قرآن ادامه داد . صداهایی از خانه های دور و پیش به گوش رسیدند :

- دنگ ، دنگ ، دنگ !

صدای مردی از دورها بلند شد :

- الله اکبر ، الله اکبر !

پسرک همسایه با صدای بلند گفت :

- آی مردم ، مهتاب ، مهتاب گرفته !

صدای دنگ دنگ و نواختن ظرفهای مسی بیشتر شدند . بقه ها هنوز مستانه آواز میخواندند . انفجار تکان دهنده ی دیگری خانه ها را لرزاند . افق با شعله های آتش روشن شد و این بار روشنی سرخرنگ آن نا پدید نگشت .

یحیی بار دیگر میان اتاق تاریکش پرتاب شد . سرش به دیوارخورد . چوبهایش نیز میان تاریکی گوشه یی افتادند . ناگهان صدای مدهشی همه جا را به سختی تکان داد . مثل این بود که بم بزرگی درون گوشهای

یحیی منفجر شده باشد . یحیی احساس کرد که سنگین شده است . نتوانست بجنبد . بار سنگینی را روی اندامش احساس کرد . متوجه شد که سقف اتاق برسرش فرود آمده است . با زحمت زیاد خودش را از زیر چوبهای شکسته و خاکها بیرون کشید . درد شدید و کشنده یی کمر و شانه هایش را فرا گرفت . خودش را با زحمت زیاد طرف کلکین کشانید . میخواست بیرون را بنگرد . چوبهایش را نیافت . سر زانو ها ی بریده اش ایستاد و از کلکین به صحن حویلی دید . حویلی از شعله های آتش روشن بود . مادرش را در ایوان دید که بیحرکت افتاده است . روشنی شعله های آتش چهره ی اورا به خوبی مینمایاند . مادرش چنان آرام به پشت افتاده بود که گویا به خواب آرامشبخشی رفته باشد . چادر سپیدش به خون آغشته بود . قرآن د رروشنایی شعله های آتش دیده میشد. باد صفحاتش را ورق میزد . از اتاق آن طرف حویلی شعله های آتش زبانه میکشید . یحیی نتوانست بیش از این مقابل کلکین بماند . سرش چرخید و دلش بی حال شد . باردیگر روی خاکها و چوبها ی شکسته افتاد . صداهایی از کوچه به گوش میرسید :

- الله اکبر ، الله اکبر !

- آی مردم ، راکت آمده ، راکت !

و صدای بقه ها که هنوز به گوش میرسید که مستانه ترانه میخواندند و صدای ضجه ی دخترکی از دور دستها اوج میگرفت که زاری کنان فریاد میزد :

- مادر ، گناه من نیست ، گناه من نیست .

پایان . ۱۳۶۸خورشیدی – کابل

سگ سپید

سگ سپید خسته و بی حال با شکم گرسنه ، روی تپه گک خاکستری سلاخ خانه ی متعفن لمیده بود و خودش را آفتاب میداد . از فاصله ی کمی دور تر صدای عو عو سگها و هیاهوی آدمها به گوش میرسیدند . کسی صدا میزد :

ـ سگ میرزا گل میزند ، سگ میرزا گل !

و دیگری با خوشحالی فریاد میکشید :

- نی ، طلا بای میزند ، طلا بای !

نام طلابای به سگ سپید بسیار آشنا بود . اورا خوب میشناخت . همین چند هفته پیش ترکش کرده بود و مثل دیگر سگهای بدبخت سلاخ خانه به زنده گی فلاکتباری تن داده بود . سگ سپید از همان سگهایی پر آوازه ی جنگی بود که همه ی مردم محله اوار میشناختند و سگبازان به طلا بای حسرت میبردند که چنین سگ جنگی خوبی را دارد . وقتی با طلا بای بود ، زنده گی آرام و پر ناز و نعمتی داشت . مگر حالا نا گزیر مینشست تا قصابان بیایند ، گوشتها و استخوانهای اضافی ر ا نزد سگهای آن جا بیاندازند .

روزهایی که به خانه ی طلا بای زنده گی میکرد ، یادش آمد . آن جا غذاهای خوشمزه میخورد ، خواب آرام داشت . طلا بای مزدوری را نیز استخدام کرده بود تا از سگ سپید مواظبت کند . اما حالا خونهای خشکیده ی گودالهای سلاخ خانه را میلیسید و در انتظار پارچه استخوانی و یا گوشت گندیده یی بود . با آن که زنده گی نو برایش بسیار رنج آور بود ، اما خودش را بر حق میدانست که زنده گی پر ناز ونعمت طلابای را ترک کرده است .

نگاهی به سوی سگهایی افگندکه آن جا در گشت وگذار بودند . همه ی شان با شکمهای چسپیده و اندامهای استخوانی ، افسرده حال خاکها را بو میکشیدند و به جستجوی چیزی بودند تا بخورند . گاهی یکی از آنها به مجرد پیدا کردن استخوانی پا به فرار میگذاشت ، دیگران عو عو کنان به دنبالش میدویدند . سرو صدای شان بلند میشد. چند دقیقه با هم زدو خورد میکردند و زود خاموش میشدند . هریکی که قوت و زور بیشتر میداشت ، استخوان را از چنگ دیگری میربود . سگ سپید با خودش فکر کرد :

- شاید همه ی این سگها زمانی ما نند من زنده گی آرام و راحت داشتند که سر انجام از زنده گی آرام ، از غذاهای خوشمزه و بستر نرم خسته شده و به این جا آمده اند .

و بعد به خودش گفت :

- آنها هم مانند من حق دارند .

او هم ناگزیر شده بود که طلا بای را تر ک کند . دیگر تحمل جنگ و گلاویز شدن را نداشت . همیشه پرسشی ذهنش را انباشته بود :

- ما را به خاطر چه به جنگ میاندازند ؟

آوازی میشنید :

- آدمها از جنگ لذت میبرند .

بازهم میدان سگ جنگی یادش آمد . آن وقتها که با طلا بای بود ، نا گزیر هر هفته یک بار به میدان سگ جنگی میرفت . رقیبانش را به شکست و فرار وا میداشت ، برنده میشدو محبت بیشتر صاحبش را کمایی میکرد . اما همیشه از خودش میپرسید :

- چقدر جنگ کنم ، تا کی ؟

وقتی در میدان سگ جنگی قرار میگرفت ، خوب میجنگید . اما اراده ی خودش دخیل نبود . هیچگاه دلش نمیشد بجنگد . یک عمر به خاطر صاحبش جنگیده بود . همیشه این سوال در ذهنش میگشت :

- چرا مارا به جنگ میاندازند ؟

بازهم سوی سگهای دیگر نگریست که خاکها و خونهای خشکیده را میلیسیدند . همه ی شان مثل او دم بریده و گوش بریده بودند . از فاصله ی کمی دورتر هنوز صدای عوعو سگها و هیاهوی آدمها به گوش میرسیدند . آن جا مسابقه ی سگ جنگی جریان داشت . کسی فریاد میزد :

- طلا بای میزند ، طلابای !

دیگری میگفت :

- تا به کی ، تا به کی ... سگ میرزا گل میزند !

سگ سپید از این سرو صداها بیشتر ناراحت شد . به خودش گفت :

- بازهم دو سگ بیچاره را بدو ن اراده ی خودشان به جان یک دیگر انداخته اند .

و بلافاصله به دلش گشت :

- یک روز همه ی شان خسته میشوند ، همه ی شان به این جا میآیند .

چشمانش را بست و در حالی که در دلش غصه ی بزرگی سنگینی میکرد ، ازخودش پرسید :

- زنده گی ما یعنی چه ، یعنی چه ؟

کسی از میان هیاهو ی سگها فریاد میزد :

- طلا بای میزند ، طلا بای !
از طلابای بدش میآمد . شکم بلند و گردن پر گوشت طلا بای یاد ش آمد . ارمان به دل مانده بود که نتوانسته بود گوشتهای آویزان شکم و گردن طلا بای را با دندانهایش از هم بدرد . روزی یادش آمد . یک روز عجیب ، همه ی گپها از همان روز آغاز یافتند . آن روز طلا بای با خودش ماده سگی را آورد و به مزدورش گفت :
- از سگ سپید باید نسل بگیریم . بچه هایش هم مثل خودش جنگی میآیند .
و پس از گذشت مدتی طلا بای چوچه سگ فربه و چاقی را با خودش آورد . چوچه سگ قشنگ و زیبایی بود . سگ سپید همین که اورا دید ، دلش را مسرت تازه یی فرا گرفت . از او خوشش آمد . به سویش رفت و اورا بو کشید . گونه هایش را لیسید و لذت نا تمامی برایش دست داد . آن روز با خوشحالی به خودش گفته بود :
- بچه ی من ، آه ، بچه داشتن چه لذتبخش است .
اما مسرت و خوشحالی سگ سپید چند لحظه بیش دوام نکرد . آن روز طلا بای به مزدورش گفت :
- این هم مثل پدرش جنگی میشود ، جنگی .
و بعد تبرچه یی را به مزدور داد :
- بگیر زود گوشها و دمش را قطع کن .
سگ سپید از این گپ سخت تکان خورد . میدانست سگهایی را که برای جنگ تربیه میکنند ، در کودکی باید گوشها و دمش را قطع کنند . نمیخواست چنین دردی را متحمل شود . اما میدیدکه کاری ا زدستش ساخته نیست . در گوشه یی نشست و سوی سگ خیره شد . مزدور با دوسه حرکت و ضرب تبرچه دم و گوشهای چوچه سگ را قطع کرد . چوچه سگ نالید و چیغ زد . خونهایش به زمین ریختند . سگ سپید هم نالید و در گوشها و دم بریده ی خودش هم دردی را احساس کرد . به خیالش آمد که گویا همین حالا گو شها و دم اورا قطع کرده اند . به تبرچه ی خون آلود نگریست . دلش پر غصه شد . هیاهویی در درونش برپا گشت . چشمهایش تیره و تار شدند . به نظرش آمد که او هم روزی همین طورچوچه سگ زیبا ، فربه و خوشنما بود . همین طور گوشها و دمش را با تبرچه یی قطع کرده اند . آتشی در دلش شعله ور گردید . آن لحظه دلش میخواست به جان طلابای حمله کند و بادندانهایش شکم و گوشتهای آویزان گردن اورا از هم بدرد .
خاطرات آن روزها یکی پی دیگری یادش آمدند . خوب به یاد داشت که فردای آن روز بازهم مسابقه ی سگ جنگی بود . در میدان سگ جنگی کسی فریاد میزد :
- سگ طلا بای میبرد !
دیگری میگفت :

- نی ، نی . تا به کی ؟ سگ میرزا گل میبرد !
آن روز بازهم سگ سپید به جان سگ دیگری افتاده بود . هیاهوی تماشا گران لحظه به لحظه اوج میگرفت. حاضران کف میزدند و با خوشحالی مسابقه ی سگ جنگی را تماشا میکردند . سگ سپید میدید که طلا بای بیشتر از دیگران ذوقزده است . هر حمله یی که از طرف سگ سپید میشد ، طلا بای شعفزده قاه قاه میخندید و به سگش میبالید .
سگ سپید ناگهان متوجه شد که گوش حریفش به خون آغشته شده است . از دیدن خون تکان خورد . چوچه سگ یادش آمد . بازهم هیاهویی در درونش اوج گرفت . همه جارا پرخون دید . سوی طلا بای نگاه کرد . تبر چه ی خون آلود یادش آمد . نتوانست آرام بگیرد . زمان آن رسیده بود تا کاری به خاطر انتقام از طلا بای انجام دهد . ناگهان هیاهوی جمعیت اوج بیشتر گرفت . صدای کف زدنها بلندتر شد. جمعیت که همه قهقهه میخندیدند ، با تمسخر فریاد کشیدند :
- طلا بای گریخت ، طلا بای گریخت !
سگ سپید گریخته بود . جای دیگری ر ا نمیشناخت که برود . به این جا آمد ه بود ودیگر هرگز به سراغ طلا بای نرفته بود . میدانست که طلا بای از سرش دست بردار نیست . چندین بار مزدورش را فرستاده بود تا سگ سپید را دوباره برگرداند . میدانست که آن روز طلا بای در میان سگبازان رسوا و خجل شده و غرور وتکبرش با خاک یک سان شده است . به همین خاطر هنوز هم میترسید که مبادا روزی طلا بای به سراغش بیاید . باردیگر هیاهو ، صدای قهقهه و کف زدنها از میدان سگ جنگی بلند شد . همه میخندیدند و میگفتند :
- واه واه ، طلا بای بازهم گریخت ، طلا بای گریخت !
سگ سپید از این گپ یک قد پرید . به صداها دقیقتر گوش داد . دانست که بازهم غرور و تکبر طلا بای با خاک یک سان شده است . باردیگر تبرچه ی خون آلود یادش آمد . چوچه سگ یادش آمد . با خوشحالی دردلش گفت :
- خوب شد گریخت ، خوب شد .
لذت جانبخشی برایش دست داد . از گرمی آفتاب رخوت و خو اب به سراغش آمده بود . به خودش گفت :
- حالا هرچه میکند بکند . من کارم را کرده ام .
و همان طورکه روی تپه گک خاکستری لمیده بود ، آرام آرام به خواب رفت .
دقایقی بعد ، که ناگهان ازخواب پرید ، وارخطا به اطرافش نگریست . احساس خطر میکرد . بوی طلا بای به مشامش میآمد . با عجله از جا برخاست . اطرافش را از نظر گذراند . هوا کمی سرد شده بود و آفتاب غروب میکرد . نا گهان دید که طلا بای به سواری اسبی به سویش میآید . تفنگی در دستش بود . همین

که چشمهایش به سگ سپید افتاد ، تفنگش را سوی سگ سپید گرفت . سگ سپید گریخت . گلوله ها در فضا چیغ کشیدند . سگ سپید یک قد به هوا پرید و روی خاکسترها افتاد . صدای نالشش بلند شد . دوسه بار میان خاکسترها لولید . دیگر نتوانست از جا بلند شود . لحظه یی بعد که چشمهایش را گشود ، دید که طلا بای بالای سرش ایستاده است و نفس نفس میزند . طلا بای با خشم گفت :

- جزایت همین بود ، جزایت .

سگ سپید جان میکند . صدایی از دورها به گوشهایش میآمد :

- طلا بای گریخت ، طلا بای گریخت !

لذت و آرامشی به سگ سپید دست داد . دیگر چیزی را احساس نکرد و آرام روی خاکسترهای خون آلود دراز کشید .

ختم

در پشتی چهارم

عبدالقادر مرادی به سال ۱۳۳۷ هجری شمسی در شهر مزارشریف متولد گردیده وپس ازفراغت از لیسه ی ابومسلم خراسانی اندخوی مدتی به حیث معلم و سپس در مطبوعات به کار پرداخته است .تاکنون یک تعداد از داستانهای کوتاه وی در مطبوعات به نشر رسیده و شبی که باران می بارید نخستین مجموعه ی داستان کوتاه او می باشد که از سوی انجمن نویسنده گان افغانستان به طبع رسیده است.